



دوست دختر مرگوز من

niceroman.ir

نویسنده: آرتمیس

رمان دوست دختر مرموز من

-پوف...خسته شدم...برای اولین بار اعتراف می کنم که از شغلم خسته شدم...البته نه از شغل اصلیم بلکه از شغل فعلی که استادم برام در نظر گرفته و می خواد که من یه تحقیق درست و حسابی تحویلش بدم...روی مبل ولو شدم...واقعا نمی دونم که باید چی کار کنم؟...عقلم دیگه قد نمی ده...آخه من و چه به روان شناسی؟...بابا من رشته مغز و اعصابه نه روح و روان...نمی دونم چرا این کیارش یا بهتره بگم استاد ازم می خواد به جایی تحقیق در مورد رشته ی که دارم می خونم و توش کار می کنم از همه مهم تر واردترم باید راجب به رشته ی که نه دوست

دارم، نه اعصابش رو تحقیق کنم واقعا نمی دونم این کیارش از جون من چی می خواد؟... برای چی می خواد من راجب چند شخصت بودن و خیلی از بیماری های روان شناسی تحقیق کنم و برای هر کدام راه حل مخصوص به خودم رو ارائه بدم؟... بعضی وقت ها فکر می کنم که حق با مهتابه که کیارش با این بهانه می خواد من رو بندازه و نذاره مدرک بگیرم، بعضی وقت ها فکر می کنم که کیارش می خواد غیر مستقیم بهم بفهمونه که بدرد رشته پزشکی نمی خورم... واقعا نمی دونم... از بس فکر کردم کلافه شدم... بهتره برای چند روزی بی خیالش بشم... از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق در کشوی لباسامو باز کردم و موبایلم رو برداشتم... یه پیغام دارم... بازش کردم و شروع کردم به خوندن:

-بعد از دریافت پیغام ۲۰ دقیقه وقت داری که خودت رو به محل قدیمی برسونی

این که... این ۱۰ دقیقه پیش آمده... یعنی فقط ۱۰ دقیقه دیگه وقت دارم خودم رو برسونم... لعنتی... به سرعت از خانه زدم بیرون تا بتونم خودم رو به محل قرار برسونم

در واقع من یه پلیسم... من و چهار نفر دیگه که زیر دست سرهنگ کار می کنیم ولی ما بهش می گیم پیرمرد... بیشتر پرونده های سخت که حل کردنش غیرممکنه ماها حلش کردیم بدون این که کسی از هویت واقعیمون چیزی بدونه... هر بار بعد از انجام یه پرونده مدتی همون ناپدید می شیم... الان ۵ سالی می شه که هیچ پرونده ای رو حل نکردیم... آخرین کارمون خیلی درس ساز بود به همین خاطر مدت مخفی شدنمون این همه زیاد شد... جلوی میز ایستادم نفسی تازه گرفتم گفتم:

-به خاطر تاخیرم متاسفم

پیرمرد لبخند محوی زد و گفت:

-این بار، برای بار اولی که تو زودتر از آرن رسیدی

از زور تعجب زیاد ابرومو دادم بالا و گفتم:

-مطمئنی پیرمرد؟

این بار پیرمرد خنده ای کرد و گفت:

-خودت می تونی ببینی

سرمو برگردونم با دیدن آرن هم خندم گرفت هم شوکه شدم... باورم نمی شه... به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-با خودت چی کار کردی؟

آرن که تیز بود به شوخی گفت:

-هیچی پام رو با عشق تقدیم اتوبوس کردم

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن با خنده ی من بقیه هم شروع کردن به خندیدن حتی خودم آرن هم زد زیر خنده با تموم شدن خندهامون پیرمرد سرفه ای کرد و با لحن جدی گفت:

-می خوام راجب یه چیز مهمی باهاتون حرف بزنم...همون طور که می دونی به خاطر پرونده ی قبلی از همه ی شماها خواسته شد تا به مدت پنج سال پنهان بشید تا آبا از آسب بی افته حالا بعد از پنج سال دوباره از شما می خوام که برگردید و توی پرونده ی که دولت برمون در نظر گرفت شرکت کنید حالا کی با منه؟

روای

آرن لبخندی زد و دستش روی دست پیرمرد گذاشت و گفت:

-من هستم

آنا دستش روی دست آرن گذاشت و گفت:

-منم هستم

رابرت اول دستی به موش کشید و بعد دستش رو گذاشت و گفت:

-رو منم حساب کنیدمارتین هم دستش گذاشت...فقط مانیا مونده بود...مانیا لبخند تلخی زد و صندلی کشید و عقب گفت:

-متاسفم

از جاش بلند شد که بره پیرمرد گفت:

-و اگه این یه خواهش از جانب من باشه چی؟

مانیا نگاه تلخی به پیرمرد و دوستاش انداخت و گفتم:

-باور کنید که خیلی دلم می خواد دوباره با همتون کار کنم ولی نمی تونم...سرش پایین انداخت و ادامه داد:

-چند وقت پیش وقتی پدرم سکنه کرد بهش قول دادم که...که...که دوباره سراغ این کار نیام...حتی الان نباید این جا باشم...ولی وقتی پیغام رو دیدم بدون فکر به اینجا آمدم

سرش روبلند کرد و با گریه ادامه داد:

-خیلی متاسفم...واقعا متاسفم...خیلی...من...من...

با گریه از رستوان بیرون رفت ...مارتین از جاش بلند شد تا دنبال مانی بره که پیرمرد جلوش رو گرفت و گفت:

-بذار تنها باشه مارتین

مارتین:

-ولی...

پیرمرد سرش رو تکون داد و با آرامش گفت:

-نمی خواد نگران باشی مارتین من با پدرش حرف می زنم و قانع اش می کنم...فعلا شما باید حواستون رو این پرونده جمع کنید

مانیا

نفسمو با تلخی بیرون فرستادم...من واقعا عاشق شغلمم...عاشق هیجان,خطر, ریسک نجات آدم های بی گناه انداختن خلافکارا توی زندان ولی..ولی...حالا...حالا...

-مواظب باش

با دیدن دوتا چشم مشکلی نزدیک صورتم شوک شدم...پسری که فکر می کنم الان جونم رو نجات داد از روم بلند شد و باعصبانیت گفت:

-معلوم هست حواست کجاست؟ نزدیک بود ماشین زیرت کنه

از جام بلند شدم و گفتم:

-از این که جونمو نجا...

-مانی

با دیدن مارتین شوکه شدم و گفتم:

-تو ...

دستش رو لبم گذاشت و گفت:

-فقط جواب من رو بده باشه؟

سرمو رو به عنوان موافقت تکون دادم...لبش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

با بهت و صدای بلند و گفتم:

-هان

مارتین لبخندی زد صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

با دیدن چشمای شیطونش سرم رو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

-اون وقت چی گیر من میاد؟

مارتین خیره به زبون لاتین گفت:

-وارد بازی که نمی خوای نمی شی

عقب نشینی کردم و گفتم:

-البته که باهات ازدواج می کنم

مارتین لبخند عمیقی زد و دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

-بریم

دستش رو گرفتم و گفتم:

-بریم

بعد از این که خیلی دور شدیم دستم رو از دست مارتین کشیدم بیرون و گفتم:

-خیلی ممنون

مارتین لبخندی زد و گفت:

-نیازی نیست که تشکر کنی...پرونده رو از پشت کمرش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

-پیرمرد قرار با بابات حرف بزنه...تو هم توی این ماموریت هستی

با تردید پرونده رو از دستش گرفتم و گفتم:

-تو مطمئنی؟

-البته

-حالا جریان این پرونده دقیقا چه؟

مارتین دستش رو توی جیبش کرد و گفت:

-هیچ کدومون نمی دونیم پیرمرد فقط به همون یه عکس داد و گفت تا سه روز دیگه هر چقدر می تونیم درمورش اطلاعات باید جمع کنیم اون موقع راجب به جریان پرونده باهامون حرف می زنه

پرونده رو باز کردم و عکس رو از پرونده بیرون آوردم...عکس مطلق به یه پسر ۲۴-۲۵, صورتی سفید و کشیده,ابروهای پیوندی,چشم های مشکی,لب و دماغ متناسب با صورتش...من این چهره رو یه جا دیدم...مواظب باش...سرجام وایستادم و گفتم:

-این عکس همون پسری بود که جون من رو نجات داد

مارتین بی خیال گفت:

-می دونم به خاطر همین اون نمایش رو راه انداختم

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بعد از سه روز همه دیگه رو کجا باید ببینیم؟

-خانه ی پیرمرد

-باشه

از مارتین جدا شدم و افتادم سراغ اطلاعات جمع کردن در مورد کسی که نجاتم داد

راوی

سرهنگ با لحن خونسردی شروع کرد به حرف زدن:

- آقای سمیر درسته که شما پدر مانیا هستید و اختیار دارید که در مورد زندگی اون تصمیم بگیرد ولی فراموش نکنید که درختر شما یه پلیسه مخفی و تهدهای خاص خودش رو به دولت و این مردم رو داره و اگه بخواد خلاف این مقرارت عمل کنه توی دردسر می افته و تا جای که من می دونم شما دلتون نمی خواد که دخترتون توی دردسر بی افته درسته؟

سمیر(پدر مانیا) با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- شما دارید توی خانه خودم من رو تهدید می کنید؟

سرهنگ بدون این که عصبی بشه گفت:

- هم آره، هم نه این به تصمیم شما بستگی داره

سمیر پوزخند عصبی زد و گفت:

- شما من رو با آرامش تهدید می کنید اون وقت می گید که به تصمیم خوم ربط داره آقای محترم

سرهنگ از جاش بلند شد و گفت:

- اگه می خواهد دخترتون برای همیشه راحت بشه بله

سمیر با تردید پرسید :

- منظورتون از این حرف چی بود؟

سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- این آخرین پرونده که من و بچه های گروهم قرار روش کار کنم بعد از این پرونده دولت به ما اجازه می ده که به

عنوان یک آدم عادی زندگی کنیم

سمیر کمی فکر کرد و گفت:

- منظورتون اینه که دیگه هیچ کس سراغ مانیا نمیداد؟

- بله

سمیر مکثی کرد و گفت:

- اگر واقعا این طوری باشه من اجازه می دم که مانیا توی این پرونده باشه

سرهنگ لبخند عمیقی زد و گفت:

- خیلی ممنوم آقای سمیر

بعد از رفتن سرهنگ رز(مادر مانیا) پیش شوهرش آمد و گفت:

- تو حرفه اشو باور می کنی؟

سمیر کلافه گفت:

-البته که نه ولی فعلا چاره جز این نداریم که بهش اعتماد کنیم

رز دست همسرش رو فشار داد و گفت:

-من می ترسم سیمیر که ماجرای ۵ سال پیش دوباره تکرار بشه

سمیر دستش رو روی دست همسرش گذاشت و گفت:

-منم می ترسم عزیزم ولی بیا امیدوار باشیم که دوباره اون اتفاق تکرار نشه

سه روز بعد

بدون جلب توجه از پنجره خانه پیرمرد رفتم داخل با دیدن بچه ها لبخندی زد و گفتم:

-چطورید؟

بچه ها لبخندی زدن و هماهنگ گفتند:

-خوبیم

خنده ای کردم و گفتم:

-پیرمرد کجاست؟

دستی رو شونه ام قرار گرفت و گفت:

-من هم این جام مانی

پیرمرد صندلیش رو بیرون کشید و نشست و گفت:

-خب من منتظرم

از مارتین به ترتیب شروع شد... بعد از تموم شدن حرف های آرن پیرمرد رو به من گفتم:

-تو چی؟

لبخند عمیقی زدم و فلش رو از جیبم آوردم بیرون گفتم:

-رو پرده همه چیز رو تعریف می کنم

بعد از این که همه نشستند چراغ را رو خاموش کرد و شروع کردم به توضیح دادن:

-چهره ای توی عکس مطلق به شخصی به نام دیوید جونزه که ۲۶ سال سن داره و دانشجوی نقاشی و هیچ سابقه ای نداره اما...نگاه معناداری به همه کردم و ادامه داد:

-اما تا به حالا چندین بار جونش به خطر افتاد حتی یک بار هم تا لب مرز مرگ رفته و برگشته از این اتفاقات نه خودش خبر داره و نه دیگران پدرش که ۵۶ سال سن داره و اسمش آدم جونز با پول و رشوه تمام کسایی که از جریان با خبرن خریده...چرا؟... چون اون یه تاجر,سیاستمدار و....

-کافیه

روای

مانیا سرش رو تکون داد و چراغ رو روشن کرد و نشست....سرهنگ از جاش بلند و شد و با لحن محکمی شروع کرد به حرف زدن:

-همون طوری که مانی گفت پدر دیوید فرد بسیار پول دار و با نفوذی که دولت می خواد ما از پسرش و همین طور خودش مراقبت کنیم تا اونا بتونن به راحتی به کارشون برسن این که کار اونا چیه؟ اصلا به ما مربوط نیست چیزی که به ما مربوطه حفاظت از دیوید و آدم جونز تا زمانی که امنیت کامل برقرار بشه...شماها باید وارد زندگی این دونفر بشید بدون این که بفهمن شما پلیس هستید و برای حفاظت از اوناست که وارد زندگی شخصی اونا شدید...تاکید می کنم اونا تحت هیچ شرایطی نباید بفهمن که شماها واقعا کی هستید...آرن,رابرت و مارتین شما سه نفر باید از آدم جونز مراقبت کنید

مانیا و آنا شما دونفر هم باید از دیوید جونز مراقبت کنید... من قبلا برای شما شرایط نزدیک شدن به اونا رو فراهم کردم...آرن,رابرت و مارتین شما سه نفر به اسم های

کارن,ماتیو و تام به عنوان کسانی که می رید اونجا که می خواهید بادیگارد شخصی آدم جونز بشد یادتون باشه به هر قیمتی که شده هر سه نفر شما باید توی این آزمون استخدام بشید و به عنوان محافظ برای آدم جونز کار کنید این طوری کسی شک نمی کنه که شما پلیس هستید ولی باید مراقب دونه به دونه از حرکاتون باشید چون آدم جونز فردی بسیار باهوش و شکاک اگه بهتون شک کنه مطمئن باشید که درجا کشته می شید...فهمید؟

آرن,رابرت و ماتیو هر سه نفر هم زمان باهم گفتن:

-بله قربان

سرهنگ:

-خیلی خب می تونید برید و آماده بشید

هر سه نفر دوباره هم زمان باهم گفتن:

-چشم قربان

سرهنگ جلوی مانیا و آنا ایستاد و گفت:

-و اما شما دونفر... باید به هر قیمتی که شده یکی تون دوست دختر دیوید جونز بشه و دیگری مراقب و محافظ باشه... آنا از اون جایی که تو نسبت به مانیا رابطه ات با پسرا بهتره باید تمام سعیت رو کنی که دوست دختر دیوید جونز بشی و مانیا مراقب و محافظ شما دونفر اگه برعکس این جریان رخ داد توی باید محافظ و مراقب باشی تحت هیچ شرایطی... تاکید می کنم تحت هیچ شرایطی نباید بذارید اتفاقی برای دیوید جونز بی افته... فهمیدید؟

مانیا و آنا هر دو همزمان گفتند:

-بله قربان

سرهنگ نگاهی به آنا کرد و گفت:

-تو می تونی بری آماده بشی

آنا از جاش بلند شد و گفت:

-چشم قربان

بعد از رفتن آنا سرهنگ رو به مانیا گفت:

-دنبالم بیا

مانیا کنار سرهنگ شروع کرد به راه افتاد بعد از بیرون آمدن از خانه سرهنگ به سمت انباری چوبی رفت و درش رو باز کرد و رو به مانیا گفت:

-برو داخل

با رفتن مانیا داخل انباری سرهنگ نگاهی به اطراف انداخت و رفت داخل چراق رو روشن و به مانیا گفت:

-بشین

خودش هم رو به روی مانیا نشست و گفت:

-همون طوری که ازت خواسته بودم تو همه چیز رو درباره ی آدام و دیوید می دونی ولی یه چیزی هست که تو

نمی دونی حتی بچه ها هم نمی دونن

مانیا با لحن مشکوکی گفت:

-چی؟

سرهنگ عکسی رو از جیبش در آورد و به مانیا داد و گفت:

-این

مانیا با دیدن عکس شوک شد و گفت:

-این امکان نداره...اون ۵ سال پیش مرد

سرهنگ سرش رو با تاسف تکون داد و با لحن تلخی گفت:

-منم مثل تو فکر می کردم که اون مرده توی این ۵ سالی که شما پنهان شده بودید من تمام تلاشم رو کردم تا از دولت بخوام بذار شماها آزاد باشید تمام گذشته اتون پاک بشه دقیقا زمانی که فقط به قدم، یک قدم با چیزی که می خواستم فاصله داشتم که این موضوع پیش آمد و متوجه شدم که اون زنده ست...مانیا تو باید خیلی مراقب باشی نباید بذاری بچه ها از این موضوع باخبر بشن چون ممکنه با فهمیدن این موضوع حرکت اشتباهی رو انجام بدن که به ضررشون باشه

مانیا دستی به صورتش کشید و گفت:

-من نمی تونم سرهنگ...نمی تونم

سرهنگ با لحن قاطعی گفت:

-می تونی مانیا در واقع باید بتونی که این کار کنی تو تنها کسی هستی که می تونی جلوی اونا رو بگیری تو حتی اگه مستم کنی تا نخواهی به هیچ کس چیزی نمی گی به خاطر همین فقط پشت عکسی که دست بود نوشته بودم همه چیز رو بفهم مانیا تو نه تنها از دیوید بلکه باید از همه مراقبت کنی تو تنها کسی هستی که می تونه از پس این کار بر بیاد درست مثل زمانی که اون اتفاق افتاد

مانیا با یاد آوری گذشته از جاش بلند شد و به سمت در رفت، در باز کرد و بدون این که به سمت سرهنگ برگرده گفت:

-واقعا باتموم شدن این ماجرا ماها آزادیم

سرهنگ صادقانه گفت

-نمی دونم مانیا...واقعا نمی دونم

مانیا سرش رو تکون داد و رفت...سرهنگ با لحن گزنده و تلخی گفت:

-می دونم که برات سخته که به دوستات دورغ بگی ولی اینم می دونم که حاضری برای نجات اونا حتی از جونت هم بگذری این وقتی اون اتفاق رخ داد فهمیدم به خاطر همین تمام تلاشم رو قبل از مردنم می کنم تا همه اتون رو آزاد کنم به خصوص تو مانیا

مانیا

لباسم در آوردم روی تخت داز کشیدم و دستم روی سرم گذاشتم... حتی دلم نمی خواد به اتفاقی که قبلا افتاده بود فکر کنم چه برسه که دوباره تکرار بشه... نباید بذارم اون اتفاق دوباره تکرار بشه باید جلوش رو بگیرم... از جام بلند شدم کشوی میز کنارم رو باز کردم و گردبندم رو از داخلش بیرون آوردم... باید توش یه سری تغییرات ایجاد کنم به سمت میز کارم رفتم و شروع به کار... باتموم شدن کارم به بدنم کش و قوسی دادم با دیدن ساعت چشمم گرد شد... اوه لعنتی اصلا حواسم نبود که خودم رو باید شبیه چهره ی توی پرونده دربیارم... گردبندم رو برداشتم و انداخت توی گردنم و به سمت پرونده رفتم... با دیدن عکس توی پرونده خنده ای کردم و گفتم:

- پیرمرد فکر همه چیز رو کرده

عکس رو به آینه چسبوندم و شروع کردم به آماده شدن... خب از اول همه باید موهامو کمی کوتاه کنم بعدش باید رنگشون کنم... قیچی رو برداشتم و شروع کردم به کوتاه کردن بعد از تموم شدن کارم رنگ موی قهوه ای رو برداشتم و شروع کردم به رنگ کردن موهام با تموم شدن کارم موهام رو با کلاه پوشندم تا خوب رنگ بگیرم مو چین رو برداشتم و شروع کردم به برداشتن ابرو هام طبق عکس با تموم شدن کارم لنزامو برداشتم و توی چشم گذاشتم و رفتم حموم... در کمد رو باز کردم لباسم رو پوشیدم موهام رو توی آینه درست کردم و آرایش محوی کردم و عینک تقلیبیم رو، روی چشمم گذاشتم و وسایلم رو برداشتم و رفتم سراغ آنا و در اتاقش زدم

- فقط ۵ دقیقه

این یعنی ۱۰ دقیقه دیگه بیرون میاد... لبخندی زدم گفتم:

- پس پایین منتظر تم

- باشه

نگاهم به ساعت توی دستم بود که با دیدن آنا سوتی زدم و گفتم:

- خانوم خوشگل شماره بدم

آنا خنده ای کرد و دستش رو دور دستم حلقه کرد و با لحن نازی گفت:

- به وقتش ازت می گیرم

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- بریم

- اوکی... بریم

آنا خیلی آهسته به پهلوی مانیا زد و گفت:

-دیوید دقیقا اون طرفه

مانیا متوجه منظور آنا شد و سرش رو تکون داد و همراه با آنا به سمت دیوید رفت... آنا با دیدن دیوید دستی توی

موهاش کشید و لبخند عمیقی زد و گفت:

-ببخشید

دیوید با صدای آنا سرش رو بلند و کرد و گفت:

-بفرماید

آنا لبخند محوی زد و با لحن نازی گفت:

-من و دوستم دنبال دفتر مدیر می گیریم شما می دونید کدوم طرفه؟

دیوید نگاه دقیقی به دو دختری که رو به روش ایستاده بودن کرد یکی از اون زیبا و خوشکل و البته سر زبون دار

و دیگری دختری معمولی و ساکت اونا تا به حالا توی دانشگاه ندیده بود و این یعنی که اونا تازه واردن لبخندی زد

و گفت:

-البته که می دونم

آنا تابی به گردنش داد و گفت:

-می شه ما رو راهنمایی کنید؟

دیوید سرش تکون داد و گفت:

-البته

روش رو به دوستاش کرد و گفت:

-توی کلاس می بینمتون

جلوتر از آنا و مانیا راه افتاد...مانیا به خوبی می دونست که اون دونفری که دیوید فکر می کنه دوستاشن در واقع

بادیگارد دیوید هستن ولی دیوید از این موضوع خبر نداره مانیا خیلی آهسته به آنا گفت:

-به نظرت دوستاش خوشتیپ نبودن

آنا کمی به حرف مانیا دقت کرد...منظور مانیا این که اونا...با بهت به سمت مانیا برگشت و گفت:

-شوخی می کنی

مانیا خنده ای کرد و گفت:

-معلومه که نه

آنا با پته پته گفت:

-تو...تو...

-رسیدم

هر دو با صدای دیوید سرش رو برگردونن...آنا بلافاصله خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-خیلی ممنون

در زد و با صدای مدیر در باز کرد و رفت داخل...مانیا هم خیلی عادی گفت:

-ممنون

بعدهش رفت داخل و در بست...دیوید سرش رو تکون داد و به سمت کلاشش رفت

مانیا

ریس دانشگاه نگاهی به مدارک ما کرد و گفت:

-این جا قوانین خودش داره و باید اون رو رعایت کنید

لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئن باشید که همین کار رو می کنیم

مدیر سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خب می تونید برید

من:

-خیلی ممنون

وقتی در اتاق مدیر و بستم آنا اخمی کرد و گفت:

-چرا بهم زودتر نگفتی

لبخندی زدم و گفتم:

-وقت نشد...حالا باید بریم سراغ استاد جدیدمون

آنا سرش رو تکون داد و گفت:

-موافقم...راستی مانی می تونم ازت یه سوال بپرسم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-البته

-شاید به نظرت خنده دار بیاد ولی چطوری تونستی دانشکده پزشکی رو به پیچونی؟

لبخند معنا داری زدم و گفتم:

-به استادم به دورغ گفتم برای پروژه ای که بهم داده می خوام برم مسافرت تا بهترین پروژه ای دنیا رو تحویلش

بدم اونم خوشحال شد و قبول کرد

آنا خنده ای کرد و گفت:

-واقعا که

جلوی در اتاق استاید ایستادیم و در زدیم با اجازه ورود رفتیم داخل.... بعد از تموم شدن صحبت استاد آنا به سمت میز دیوید رفت و کنار دیوید نشست منم میز کنارشون نشستم و استاد شروع کرد به حرف زدن و منم بدون این که توجه کسی رو به خودم جلب کنم زیر چشمی شروع کردم به دیدن زدن افراد داخل کلاس

راوی

دیوید زیر چشمی نگاهی به سارا انداخت...اعتراف می کرد که این اولین باری درمورد دختری

انقدر کنجکاو...ده روز بیشتر از آمدن سارا و دوستش انجل نمی گذره...درسته که انجل نسبت به سارا دختری خودمونی تری و همیشه به دیوید توجه می کنه ولی دیوید ... دیوید از سارا خوشش آمده بود...از دختر ساده ای که بهش محل نمی ده، کم حرفه و هیچ راهی وجود نداره که خودش رو به سارا نزدیک کنه...نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد...استاد نگاهی به تمام شاگرداش کرد و گفت:

-همه خوب گوش کنید...من می خوام برای کار بعدیتون شماها رو به گروه های دونفر تقسیم کنم و هر دونفر باید یک نقاشی که کاری از خودشونه تحویل بدن و برای این کار من به همه اتون یک ماه فرصت میدم بعد از یک ماه مسابقه نقاشی کارهای همه اتون گذاشته می شه و هرکی بتونه توی مسابقه مقام اول تا سوم رو به دست بیاره نمره ی تکمیلی از من می گیره و این یعنی تا آخر سال نیازی نیست که کاری انجام بده حالا از همه اتون می خوام اسم هاتون رو روی یه تیکه کاغذ بنویسید و توی این کلاه بندازید

با تموم شدن اسم ها استاد شروع کرد به تکون داد کلاه که دو تا کاغذ بیرون افتاد استاد کاغذ رو برداشت و گفت:

-دونفر اولی که باهم عضو میشن...دیوید و سارا

مانیا و دیوید با شنیدن اسماشون شوکه شدن... دیوید از خوشحالی نمی دونست که باید چی کار کنه تا چند لحظه پیش فکر می کرد که هیچ راهی برای نزدیک شدن به سارا نداره ولی حالا همه چیزه عوض شده بود... مانیا باورش نمی شد که قرار با دیوید کار کنه این طوری همه چیز بهم می ریخت... این طوری برای اون کار کردن سخت می باتموم شدن قرعه کشی استاد و گفت:

-حالا پیش هم گروهیتون بشنید

مانیا با نارضایتی از جاش بلند شد و پیش دیوید نشست... باتموم شدن کلاس دیوید روش رو به سمت سارا کرد و گفت:

-چطوره از همین الان کارمون شروع کنیم

مانیا با بهت به سمت دیوید برگشت و گفت:

-حالت خوبه

دیوید خنده ای کرد و گفت:

-خیلی خب فردا بیا خانه ی ما

مانیا ابروش رو انداخت بالا گفت:

-خانه ای شما؟

دیوید سرش تکون داد و گفت:

-آره... دست سارا رو گرفت و با خودکار شروع کرد به نوشتن با تموم شدن کارش ادامه داد:

-اینم از آدرس خانه ما... گونه ای سارا بوسید و گفت:

-فردا می بینمت

مانیا

اون... اون... اون به چرنتی... باورم نمی شه... با نگاه تیزی و لبخند معنادار گوشم زنگ خورد یه نفوذی تو کلاس این یعنی که تک, تک رفتارای دیوید تحت نظره و این اصلا خوب نیست... وسایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون
آنا با دو خودش رو به من رسوند و گفت:

-راستش رو بگو کلک چی به دیوید گفتی که گونه ات رو بوسید

به دقت به اطرافمون نگاه کردم و با لحن خیلی آرومی گفتم:

-تو کلاس یه نفوذی داریم

-مانیا من دارم راجب دیوید باهات صحبت می کنم اون وقت تو...

نگاه تیز و عاقل اندز فهمی بهش کردم و گفتم:

-نکنه فراموش کردی که ما فقط برای حفاظت این جا هستیم نه چیز دیگه ای

آنا دستم رو با دلخوری ول کرد و گفت:

-می دونم نمی خواد بهم یاد آوری کنی

چشمام رو برای چند ثانیه بستم... خیلی تند رفتم... تقصیر آنا چیه؟...من به خاطر این ماموریت خیلی نگرانم ولی

نباید باهات این طوری رفتار می کردم... نباید بذارم دوستانم از جریان با خبر بشن...چشامو باز کردم و با لحن

شوخی گفتم:

-دلتم می خواست اون لحظه خفه اش کنم ولی...

آنا لبخندی زد و دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-ولی چی؟

لبامو غنچه کردم و گفتم:

-دلتم برات سوخت

آنا خنده ای کرد و گفت:

-این طوری که من دیدم دیوید به زودی بهت پیشنهاد می ده که دوست دخترش بشی

توی دلتم پوزخندی زدم و گفتم:

-امیدوارم که این طوری نشه چون اون وقت کار کردن برام خیلی سخت می شه

لبخند محوی به آنا زدم و به سمت خونه رفتیم...درب اتاقم باز کردم و شروع کردم به طراحی چهره ای که دیده

بودم...من و آنا باهام قرار گذاشتیم تا مشخص شدن این که کدوم از ما قرار دوست دختر دیوید بشیم نوبتی مراقب

دیوید باشیم و امشب هم نوبت اون بود با تموم شدن کارم چهره طراحی شده رو برای پیرمرد فرستادم... به سمت

درب که شبیه دیوار بود رفتم و بازش کردم و رفتم داخل بعد در رو بستم تا اگر کسی وارد اتاقم شد چیزی نفهمه

...حقه ای که پیرمرد فقط به من یاد داد تا بتونم راحت و بدون مزاحمت کار کنم...ماژیک رو برداشتم و شروع

کردم به نوشتن...تا جایی که من اون رو می شناسم اون دنبال یه موقیقت مناسب و البته شلوغه چون خوشش

میاد که تو چشم باشه به جز اون دنبال یه نقطه ضعف که بتونه باهش هم دیوید و هم پدرش رو کنترل کنه پس سه تا احتمال حتمی وجود داره:

۱: دزدیدن کسی که هم دیوید و هم پدرش روی اون حساسیت دارن

۲: یه گروهان گیر دست جمعی

۳: از بین بردن هر دونفر در یک زمان

ماژیک رو باعصبانیت پرت کردم و از جام بلند شدم... لعنتی... لعنتی... هرچی نمی خوام به گذشته و اون اتفاق لعنتی فکر کنم نمی شه... همه چیز داره مثل اون موقع تکرار می شه فقط با کمی تفاوت... ولی من نمی دارم... شده تا ته جهنم می رم ولی نمی دارم دوباره اون اتفاق تکرار بشه به هیچ قیمتی... با صدای ساعت توی دستم به خودم آمدم لعنتی... به کل فراموش کردم امروز باید برم دیدن دیوید... از اتاق مخفیم آمدم بیرون و حاضر شدم و به سمت اتاق آنا رفتم خیلی آهسته و بدون سر و صدا در اتاقش رو باز کردم بادیدن صورت غرق خوابش لبخندی وزدم و درب رو بستم راه افتادم... دستم رو برای تاکسی دارز کردم و سوار شدم... توی این همه بدبختی باید برم دیدن این شازده... بادیدن ماشینی که پشت تاکسی بود اخمام در هم رفت... اون هیچ وقت این همه عجول نبود حتما مسله ای مهمی این وسط هست که باعث شده اون این همه عجله کنه یا شریک داره یا نقشه ای که داره خیلی مهمه هرچی هست باید سریعتر ازش سر در بیارم وگرنه همه چیز دوباره تکرار می شه

-رسیدم خانم

با صدای راننده به خودم آمدم و پول ماشین حساب کردم و به سمت خانه ای دیوید رفتم و زنگ در زدم بعد از چند دقیقه در توسط خدمتکار باز شد و گفت:

-بفرماید

لبخندی زد و گفتم:

-من هم کلاسی آقای دیوید جونزم

لبخندی زد و گفت:

-اوه بله آقا گفته بودن که شما می آید بفرماید داخل

-خیلی ممنون

-دنبال من بیاد

پشت خدمتکار راه افتادم... قبلا وقتی داشتم اطلاعات به دست می آوردم تمام نقشه ای خانه رو دیدم و همه جا رو بلدم فقط تنها فرقی توی ظاهر

-خوش آمدی

با صدا دیوید به خودم آدم و دست دادم و خیلی عادی گفتم:

-خیلی ممنون

-ایشون کی هستن دیوید؟

با صدای آدام(پدر دیوید)هر دو سرمون رو برگردونیم ...از الان باید فقط نقش بازی کنم نه چیز دیگه ای لبخندی زدم و گفتم:

-من دوست سارام...چشمام رو الکی بستم و لبمو گاز گرفتم و بعد چند ثانیه گفتم:

-یعنی...اسم ساراست هم کلاسی دیوید

آدام لبخندی زد و گفت:

-از آشنایی باهات خوشبختم سارا...من پدر دیویدم

با ترس و لرز به آدام دست دادم و گفتم:

-من همین طور اقا

خنده ای کرد و رو به دیوید گفت:

-دوست رو ببر بالا و اتاقت رو بهش نشون بده

دیوید سرش رو تکون داد و دست من کشید و گفت:

-بریم سارا

از پله ها بالا رفتیم و در اتاقش و باز کرد و گفت:

-به اتاق من خوش آمدی

با دیدن اتاق دیوید چشمام گرد شد و گفتم:

-وای

-قشنگه؟

توی دلم گفتم:

-نه بابا فقط خیلی بزرگه چون میده ادم توش ورزش کنه و به یه عالمه پرونده برسه

ولی لبخندی زدم و به جاش گفتم:

-آره خیلی قشنگه

به میل کنار دیوار اشاره کرد و گفت:

-بشین

روی مبل نشستم و گفتم:

-خب... تو توی چه سبکی بهتری؟

خنده بلندی کرد و گفت:

-من خیلی خوبم

ابرمو انداختم بالا و غیر اردای گفتم:

-هان

این بار قهقهه ای زد و گفت:

-تو خیلی بامزه ای سارا

دیوید وقتی دید من دارم همین طوری نگاهش می کنم دستی به پشت سرش کشید و گفت:

-خب... من توی طراحی طبیعت کارم خوبه

-منم توی چهره

یکم فکر کردم و گفتم:

-می تونیم هر دو رو باهام ترکیب کنیم

-منظورت اینه قسمتی از طبیعت و قسمتی از چهره

-نه منظورم این که تو می تونی طبیعت رو طراحی کنی من وسطش عکسی از دونفر که عاشقانه دارن بهم نگاه می

کنن بکشم

کمی فکر کرد و گفت:

-موافقم فقط باید ضمینه و کسایی که رو می خواهیم پیدا کنیم

-از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من پایین منتظرت می مونم تا آماده بشی تا باهم بریم اول زمین نقاشی پیدا کنیم

- باشه

راوی

چند روزی بود که دیوید و مانیا هر دو برای طرحشون دنبال منظره می گشتن ولی نتونسته اند چیز خاصی پیدا کنن البته مانیا حواسش بیشتر به مراقب از دیوید و ماموریتی بود که سرهنگ به عهده اش گذاشته بود... مانیا به این نتیجه رسیده بود که کابوس زندگیش یه شریک داره که خیلی عجوله تا به خواسته اش برسه و این به نفع مانیاست... دیوید به سارا نگاهی کرد و با دوربینش ازش عکس گرفت و لبخندی زد و به سارا گفت:

- من چیزی رو که می خواستیم رو پیدا کردم

مانیا به سمت دیوید برگشت و به تظاهر باخوشحالی گفت:

- واقعا

دیوید لبخندی زد و گفت:

- البته

مانیا دستی توی موهاش کشید و با لبخند گفت:

- ببینم

دیوید نگاه عمیقی به سارا انداخت و بهش نزدیک شد و عینکش رو برداشت و لبهاش رو بوسید... مانیا از رفتار دیوید حسابی شوکه شد و خودش رو عقب کشید... دیوید لبخندی زد و با دستش سارا به خودش نزدیک کرد و زیر گوشش گفت:

- دوست دختر من می شی؟

مانیا چشمش رو بست... باورش نمی شد... دیوید... آخ چطوری؟

دیوید فشاری به کمر سارا وارد کرد و گفت:

- نمی خواهی جوابم رو بدی؟... هم...

نه... تنها جمله ای که توی ذهن مانیا می چرخید ولی به جاش به دورغ گفت:

- من... من...

دیوید لبخند محوی زد و لباس روی لبای سارا قفل کرد و با ولع شروع کرد به بوسیدن بعد از مدت طولانی لبهای سارا رو ول کرد و گفت:

-بهتره بریم خوشگله

دست سارا کشید...مانیا باید تظاهر می کرد که بدون عینک نمی تونه خوب ببینه به هم خاطر به دورغ با صدای لرزونی گفت:

-دیوید صبر کن...من نمی تونم بدون عینک خوب ببینم

دیوید ایستاد و دوربین توی دست سارا گذاشت و با یه حرکت سارا رو بغل کرد و گفت:

-حالا بریم

مانیا حسابی شوکه شده بود واقعا نمی دونست که باید چی کار کنه اون نسبت به انا توی این چیزا بی تجربه بود...اون همیشه کارش توی اولویت بود ولی حالا....

دیوید سارا آهسته پایین گذاشت و در ماشین رو باز کرد و سارا رو داخل ماشین گذاشت و خودش سوار شد و راه افتاد...مانیا به خاطر تظاهر به این که بدون عینک نمی تونه خوب ببینه حاسبی کلافه شده بود نفسش رو پر سر و صدا بیرون فرستاد و گفت:

-دیوید می شه عینکم رو پس بدی چشمام درد گرفت

دیوید خنده ای کرد:

-نه نمی شه

-ولی....

با دستش گونه ای سارا را ناز کرد و گفت:

-می تونی تا برسیم چشمتو ببندی

مانیا با عصبانیت دستش رو فشار داد ولی با آرامش گفت:

-باشه

دیوید به چشماهای بسته سارا نگاهی کرد و لبخندی زد و ظبط رو ورشن کرد:

In my life everything is alright

توی زندگی من همه چیز رو به راهه

Everything is alright

همه چیز رو به راهه

Everything is alright, yeah

همه چیز خوب پیش میره ، اره

When I'm really high

وقتی که واقعا سر حالم

Don't know why

دلیلش رو نمیدونم

In my dreams, in my life

که چرا جه تو خواب و بیداری

.Time is passing little bit fast

زمان یه کوچولو زود تر میگذره

When life goes bad, I don't know

وقتی که زندگی به میگذره

Where to hide, where to go

کجا برم یا کجا مخفی شم

.I don't really care about the past

من واقعا به گذشته اهمیتی نمیدم

!And I say

و میگم

Oh, I fall in love

من عاشق شدم

With your body fall in love

با تو عاشق شدم

Oh, I say I fall in love

اون من میگم ک عاشق شدم

.I love you and I mean it

من عاشقتم و این واقعیه

In my life everything is alright

توی زندگی من همه چیز رو به راهه

Everything is alright

همه چیز رو به راهه

Everything is alright, yeah

همه چیز خوب پیش میره ، اره

Oh, I fall in love

من عاشق شدم

With your body fall in love

با تو عاشق شدم

Oh, I say I fall in love

اون من میگم ک عاشق شدم

Oh, I fall in love

من عاشق شدم

With your body fall in love

با تو عاشق شدم

Oh, I say I fall in love

اون من میگم ک عاشق شدم

In my life everything is alright

توی زندگی من همه چیز رو به راهه

Everything is alright

همه چیز رو به راهه

Everything is alright, yeah

همه چیز خوب پیش میره ، اره

مانیا

-بله...احمق...خنک...دلَم می خواد با دستای خودم خفه اش کنم...حیف که...حیف که ماموریت دارم ازش حفاظت کنم مگر نه ... آروم باش مانیا...آروم...آروم...تو نباید عصبی بشی توی این موقعیت خطرناک باید آرامش داشته باشی...فراموش نکن که اونم هست...فراموش نکن که تو....

-سارا...سارا...سارا....

دستام با عصبانیت فشار دادم و با آرومی چشمامو باز کردم و بلافاصله جمع کردم و گفتم:

-دیوید لطفا عینکم رو پس بده چشمام بدجور اذیتم می کنم

لبخندی زد و گفت:

-دیگه از این به بعد از عینک خبری نیست

غیر ارادی با تعجب گفتم:

-چی؟

لبخندش عمیق شد و گونه ام رو بوسید و گفت:

-خودت الان می فهمی

از ماشین پیاده شد و من توی آغوش گرفته و به سمت عینک فرورشی رفت و در رو باز کرد و من رو روی صندلی گذاشت و گفت:

-من یه لنز می خوام

فروشنده:

-برای چه چشمی؟

عینکم رو به فروشنده نشون داد ...بعد از چند دقیقه با لنز برگشت و گفت:

-اینا رو وقتی خواست در بیار باید توی مایه بذاره تا دوباره بتونه ازش استفاده کنه

دیوید پول لنزا رو پرداخت و گفت:

خیلی ممنون

به سمتم آمد گفت:

-من برات بندازم یا خودت می ندازی؟

اگه به من بود الان تمام استخون های بدنت خورد بود ولی...به زور لبخندی زدم و گفتم:

-خودم می ندازم

لبخندی زد و گفت:

-تا تو اینا رو بندازی من زودی میرم و برمی گردم

-باشه

بعد از رفتن دیوید به سرعت بدون توجه لنزا رو توی جیبم گذاشتم...آخیش...حداقل به خاطر این خنگ تونستم از دست اون عینک کذایی خلاصه بشم...پاهامو شروع کردم به تکون دادن...چه خوبه...برای چند دقیقه از شر این پسره.....

-سارا

اوف...دلم می خواد...دلم می خواد که...

-سارا

سرمو بلند کردم و به سمت دیوید برگشتم و گفتم:

-بله

لبخندی زد و گفت:

-چشماتو ببند

با تعجب بهش نگاه کردم وقتی تعجب امو دید خنده ای کرد و چشمک زد و گفت:

-نگران نباش نمی خوام ببوسمت

پسره ی...اون...واقعا...من...اه...فرام...ش کن...بهبتره فعلا چشمامو ببندم وگرنه یه کاری دست خودم این پسره ی...پوف...می دم...چشمامو بستم...دیوید دستم و گرفت و چیزی توی دستم انداخت...چه قدر ناشی...این طور که این رفتار می کنه هر کس دیگه ای به جای من بود خیلی راحت می فهمید که براش چیزی خریده....

-حالا چشمتو باز کن

چشامو باز کردم و به دستبند توی دستم نگاه کردم...یه دستبند نقره که یه سکه طلائی بهش آویزونه که به فرانسوی اسم دیوید رو حک شده...

-خب...خوشت می یاد

نگاهی به چهره ای منتظر دیوید کردم و گفتم:

-|||...آره...خوشم میاد

-باید قولی بدی که هیچ وقت از دست درنیاری باشه

چون تو گفتی حتما...پسری...پوف...چرا داره اینطوری من نگاه می کنه؟...به زور لبخندی زد و گفتم:

-باشه

لبخند عمیقی زد و گفت:

-بریم

-بریم

دیوید دستم رو گرفت و من به سمت خودش کشید کنار گوشم گفت:

-خوشم نمی یاد ازم زیاد دور باشی سارا

بعدش هم لاله گوشم رو بوسید...با دیدن عکاس اون طرف خیابون اخم توی هم رفت...اوضاع روز به روز دار بدتر می شه امکان این که بخوان به دیوید توی بیرون و تنهایی ضربه بزنن خیلی زیاده باید خیلی مراقب باشم و به آندریا هم بگم حسابی حواسش رو جمع کنه تا خطری دیوید رو تهدید کرد بتونه از پشش بربیاد.....

-با سینما موافقی خانومی؟

وای که دلم می خواد همین الان تا حد مرگ دیوید رو بزنم تا برای با آخری باشه که این طوری آروم توی گوش من حرف بزنه ولی....

سرم رو به سمت صورتش برگردونم و گفتم:

-نه حوصله اش رو ندارم اگه می شه من برم...اوف چه قدر نقش بازی کردن این طوری سخته...یعنی من رو ببر خانه

دیوید لبخند عجیب غریبی زد و گفت:

-متاسفم خانوم کوچولو تا شب از خانه خبری نیست

بی اختیار گفتم:

-هان

دیوید خنده ای کرد و گفت:

-عاشق همین خنگ بودنتم

قبل از این بتونم حرفی بزنم آرن لباس روی لب قفل کرد از شدت تعجب چشمم اندازه دوتا توپ تنیس شد ...ازم جدا شد و چشمش رو باز کرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن منم با بهت نظارگر بودم...وقتی خنداش تموم شد با صدای که هنوز رگ ها خنده توش معلوم بود گفت:

-بیا بریم دختره ی دیونه

دیوید نگاهی به طرحی که تا نیمه کشیده بود انداخت...سارا...دختر دیونه ای که...لبخند عمیقی روی لبش حک شد...امروز بهترین روز عمرش بود...حتی باورش نمی شد که روزی برسه از یکی تا این حد خوشش بیاد...وقتی سارا را توی پارک بوسید چند حس همزمان سراغش آمدن حس آرامش، خوشحالی و روی ابرو بودن حتی زمانی که سارا رو بغل کرد بود این حس ها باهاش بودن به جز اینا یه حس جدید تر هم اضافه شد بود دلش اصلا نمی خواست به ماشین برسه و سارا را رو پایین بذار می خواست زمان همون جا متوقف می شد و سارا برای همیشه توی بغلش می موند...زمانی که سارا بدون عینک به چشمش زل زده بود اون لحظه هم دوست داشت زمان برای همیشه سر جاش بی ایسته...وقتی سارا بهش قول داد که هیچ وقت دست بند رو از خودش دور نمی کنه آرامش عجیبی به دلش سرازیر شد...زمانی که سارا با فاصله خیلی کمی کنارش راه می رفت رو دوست نداشت احساس می کرد خیلی فاصله ببینشون قرار داده به همین خاطر سارا رو به سمت خودش کشید و بغلش کرد دلش نمی خواست زمانی که با سارا داره تموم بشه به همین خاطر تصمیم گرفت تا به سارا پیشنهاد بده که باهم برن سینما...وقتی سارا قبول نکرد شیطنت عجیبی تمام وجودش رو گرفت تا سربه سر سارا بذاره و این کار هم کرد ولی سارا حسابی شوکه شده بود و همین موضوع باعث خنده ی دیوید و بوسیدن سارا شد...اون لحظه بازم دیوید همون حس های که توی پارک سراغش آمده بودن رو داشت وقتی چشمش رو باز کرد و چشمهای گرد شده سارا دید وجودش پر از شادی خاص و ناب شده بود و همین باعث شد که به رفتار سارا بخنده و اون حرف رو بهش بزنه.... لبخند عمیقی زد و از جاش بلند شد و چراغ رو خاموش کرد و خوابید...با خاموش شدن چراغ اتاق دیوید شخصی که مراقب تمام حرکت دیوید بود از جاش بلند شد و جاش رو با یه نفر دیگه عوض کرد و به سمت مقرر راه

افتاد...بعد از رسیدنش عکسایبی که از دیوید و دوست دخترش گرفته بود رو به دونفری که براشون کار می کردن داد یکی از اونا عکسا رو برداشت و لبخند معنا داری زد و گفت:

-به زودی جای این لبخند یه خاطره می شه

نفر دوم پوز خندی زد از جاش بلندشد اصلا براش مهم نبود که قرار چه بلایی سر دیوید بیاد تنها چیزی که براش مهم بود پیدا کردن اون...کسی که تونست این همه بش نزدیک بشه و اعتمادش رو جلب کنه...کسی که چند سال پیش باعث شد تا اون تا مرز نابودی بره و برگرده فقط اون براش مهم بود همین بس...وقتی پیداش کنه بالایی به سرش می یاره تا برای زنده موندش بهش التماس کنه

مانیا

آخ که دلم می خواد این دیوید رو با دستام خفه کنم...از وقتی که برگشتم آندریا یه بند داره درمورد این که باید چی کار کنم یا نکنم حرف می زنه تازه فقط همین نیست

-مانیا

باحرص به سمت آندریا برگشتم و گفتم:

-اگه فقط یه کلمه دیگه ,یک کلمه دیگه بخواهی راجب دیشب حرف بزنی با دستای خودم خفه ات می کنم

آندریا خنده ای کرد و گفت:

-نه فقط خواستم بگم که وقتش بریم دانشگاه

نفسم رو با عصبانیت فوت کردم و گفتم:

-باشه الان میام

باورم نمیشه بازم باید اون دیونه ای روانی رو تحمل کنم و نقش بازی کنم امیدوارم که پاش گیر کنه و با سر بخوره زمین...با دیدن دیوید با اون نیش بازش اه عمیقی کشیدم...دیوید همون طوری که نیشش باز بود به سمتم آمد و بغلم کرد و گونه ام رو بوسید گفت:

-حالت چطوره عشقم

اگه بهت یه مشت بزnm حرف نداره...به زور لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم

آندریا با ابروهاش شروع کرد به بازی کردن منم چشم خوره ای نامحسوسی بهش رفتم دیوید کمی از جدا شد و گفت:

-بریم سر کلاس

سرم رو به عنوان موافقت تکون دادم...همین که وارد کلاس شدیم همه بهمون نگاه کردن یکی از بچه ها گفت:

-خبری؟

دیوید من محکم فشار داد و گفت:

-من و سارا باهم دوست شدیم

بچه ها باهم همزمان او کشیدن...چه بی مزه...دیوید هم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...دیونه الان این چیش خنده داره واقعا...باهم سر میز نشستیم وچند دقیقه بعد از ما استاد وارد کلاس شد...آخه چرا من؟...دارم از دستش دیونه می شم...امیدوارم هر چی زودتر کلاس تموم بشه وگرنه...ای...دارم دیونه می شم مامان...با شنیدن زنگ نفس آسوده ای کشیدم و به سرعت از جام بلند شدم برم که دستم توسط دست دیوید کشید شد و از اون جایی که انتظارش رو نداشتم پرت شدم توی بلغش...

-کجا خوشگله؟

بلافاصله خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

-بیرون

خنده ای کرد و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

-دختری خل

لباش روی لبم قفل کرد و شروع کرد به بوسیدنم...بعد از چند دقیقه سرش رو عقب کشید و گفت:

-بامن میایی بریم مسافرت دریایی

با شک و بهت گفتم:

-هان

لبخند عمیقی زد و با دستاش موهام رو ناز کرد و گفت:

-می خوام که باهام بیای مسافرت دریایی

-من نمی....

توی حرفم پرید و گفت:

-می دونم تازه دیروز باهم دوست شدیم.... ولی نمی خوام این مسافرت رو تنهایی برم پس.... ازت می خوام که باهم به این مسافرت بیایی...

-من...من...من... (لعنتی)...می تونم...یعنی می شه که... (اوه)...آنجل هم باهامون بیاد

باز دیوید لبخند عجیب غریبی زد و گفت:

-به یه شرط

ابرمو با تعجب بالا انداختم و گفتم:

-چه شرطی؟

-من ببوس

چشمام از زور تعجب گرد شد و گفتم:

-چی؟

خنده ای کرد و گفت:

-خیلی ساده ست اگه می خوای دوست باهات بیاد باید من رو ببوسی

خنده ای بی نمکی کردم و گفتم:

-پس باج گیر هم هستی

خندی بلندی کرد و گفت:

-معلومه خانوم کوچولو

چشم خره ای بهش رفتم از جام بلند شدم و گفتم:

-پس می تونی تنهایی به سفر دریایی بری

من رو به سمت خودش کشید روی نیمکت انداخت روم خیمه زد و گفت:

-خیلی خب این بار تو بردی ولی مطمئن باش دفعه ای بدی این اتفاق نمی افته

لباش رو لبامو گذاشت روی لبام و شروع کرد به بوسیدن...

راوی

دیوید نگاه عمیقی به سارا کرد... از این که سارا رو با خودش به این سفر آورده بود خیلی خوشحال بود لبخند عمیقی زد و از پشت سر سارا رو بغل کرد و گفت:

-بهت خوش می گذره

مانیا به زور خودش رو کنترل کرد و گفت:

-آره (در دل افزود البته بدون تو)

دیوید سرش رو توی گردن سارا فرو کرد و گفت:

-با شنا موافقی خانوم کوچلو

مانیا که حسابی عصبانی شده بود دست دیوید رو از دور کمرش باز کرد و به سمتش برگشت ولی با دیدن کسی که دیوید رو نشونه گرفته بود شوک شد و بلافاصله دیوید و خودش رو پرت کرد توی دریا... دیوید هم از حرکت یه دفعه ای سارا شوک شد هم خوشحال... با دستش صورتش رو پاک کرد و گفت:

-تو دیونه ای دختر

مانیا درلش به حرف دیوید پوزخندی زد و گفت:

-اگه این کار رو نمی کردم الان زنده نبود

اما در ظاهر لبخندی زد و گفت:

-خودت گفתי بریم شنا

دیوید خنده ای کرد و گفت:

-من منظورم استخر توی قایق بود

-خب من فکرمد منظورت دریاست

دیوید خنده ی بلندی کرد و شروع کرد به خیس کردن سارا... مانیا هم لبخند خبیثی روی لبش نشست و شروع کرد به اذیت کردن دیوید... آندریا خیلی نامحسوس به آرن گفت:

-تونستید بگیردش

-آره

-خوبه

دستی توی موهاش کشید و به مانیا خبر داد...مانیا با دیدن حرکت آندریا خیلی آهسته سرش رو تکون داد و به دیوید گفت:

-من خسته شدم می شه بریم

دیوید لبخند عمیقی زد و گفت:

-به یه شرط

مانیا با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-چه شرطی؟

دیوید با شیطنت گفت:

-قبول کن که باختی

مانیا در دلش پوزخند عمیقی به حرف دیوید زد...اون تا به حالا به هیچ کس نباخته بود اما برای بازجویی از اون شخص باید به کشتی بر می گشت پس چاره ای جز تظاهر به قبول کردن پیشنهاد دیوید نداشت به همین خاطر سرش رو تکون داد وگفت:

-قبول تو بردی

دیوید از خوشحالی زیاد نمی دونست چی کار کنه حتی خودش هم نمی دونست دلیل این خوشحالی زیاد از چیه?...با خوشحالی زیاد گفت:

-باشه بریم

هر دو نفر از آب بیرون آمدن و به داخل کشتی رفتن....دیوید گونه ای مانیا رو بوسید و گفت:

-من می رم لباسام رو عوض کنم زود بر می گردم تو هم همین کار رو کن ...باشه

مانیا سرش رو تکون داد و گفت:

باشه

بعد از رفتن دیوید مانیا به سمت آندریا رفت و گفت:

-کجا قایمش کردید؟

آندریا با شیطنت گفت:

-من موندم تو چطوری تونستی این قدر خوب مخ این پسر رو بزنی؟

مانیا چشم غره ای اصاصی به آندریا رفت و گفت:

-آندریا من ازت پرسیدم که طرف کجاست؟ نگفتم بگیر نظر بده

آندریا به زور خودش کنترل کرد و گفت:

-باید از آرن به طور نا محسوس خودت بررسی من نمی دونم کجاست؟

مانیا سرش رو تگون داد و گفت:

-باشه...درضمن من کاری نکردم این پسره دیونه است

وقتی مانیا از آندریا دور شد آندریا زد زیر خنده گفت:

-در واقعه هر جفتون دیونه اید

مانیا

بدون این که نظر کسی رو به خودم جلب کنم پیش آرن رفتم و گفتم:

-اون کجا قایم کردی؟

آرن:

-تو نمی خواد نگران این موضوع باشی ما بهش رسیدگی می کنیم بهتره به جاش مراقب دیوید باشی

خیلی جدی گفتم:

-پرسیدم کجاست؟

آرن بادیدن قایفه جدی من پوفی کشید و گفت:

-توی کابین آخری

-همون جایی که انباری؟

-آره

-باشه

فعلا نمی تونم برم پیش چون ممکنه دیوید و پدرش بهم شک کنن و این اصلا خوب نیست به سمت کابینم رفتم
وبه سرعت لباسام رو عوض کردم تا برم بیرون همین که در رو باز کردم دیوید رو با دو تا لیوان قهوه داغ
دیدم...لبخندی زد و لیوان قهوه رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا بخورش گرمت می کنه

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

-می رسی

به داخل اشاره کرد و گفت:

-اجازه هست

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-البته

روی تخت نشست و گفت:

-چرا وایستادی بیا بشین

توی دلم پوفی کشیدم و روی تخت کنارش نشستم و شروع کردم به قهوه خوردن....به هر قیمتی طریقی که شده
باید به حرفش بیارم تا بفهمم که چه کسی شریکشه با فهمیدن این موضوع می تونه خیلی زود پیداشون کنم و این
قضیه رو تموم کنم شاید بتونم زدوتر بهشون حمله کنم این طوری دیگه دیوید و پدرش در خطر نیستن و این
بازی مسخره هم هرچه زدوتر تموم می شه....با بوسه روی گونه ام از جام پریدم و لیوان از دستم افتاد و شکست
دیوید با صدای بلند شروع کرد به خندیدن....باعصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم:

-می کشمت دیوید

به سمتش یورش رفتم دیوید هم با دیدن من شروع کرد به فرار کردن...همین که خواستم بگیرمش یه چیز تیز
رفت توی پام ناخواسته از درد گرفتن پام گفتم:

-آخ

دیوید با شنیدن صدای من به سمتم دوید و گفت:

-چی شد؟

-نمی دونم یه چیز تیز رفت توی پام

دیوید نگاهی به پام کرد با دیدن خون رنگش پرید و گفت:

-بشین داره از پات خون میاد

نگاش کن ببین چطوری سفید شده...خوبه کسی که زخمی شده منم نه اون...

-سارا باتوام بشین

با صدای داد دیوید به خودم آمدم و روی تخت نشستم پام رو توی دستاش گرفتم و به آهستگی تکه شکسته لیوان رو درآورد و قسمتی از پیراهنش رو پار کرد و روی زخم پام بست و گفت:

-فعلا با این جلوی خون ریز رو کم کردم می رم جعبه کمک های اولیه رو می یارم تا پات رو بندم...س از جات تکون نخور

بارفتن دیوید نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم...دیگه واقعا دارم از دست این پسره دیونه می شم همچین با من رفتار می کنه که انگار بچه دوساله ام...واقعا که...بعد از چند دقیقه دیوید با جعبه کمک های اولیه آمد داخل و شروع کرد به انجام دادن کارهای اوله...نه بابا پس یه چیزهای هم بلده...فکر کنم باد ازش تشکر کنم اما چطوری؟!...ام...فهمیدم...سرفه ای الکی کردم و گفتم:

-خیلی ممنون

دیوید عجیب غریب بهم نگاه کرد و گفت:

-خواهش می کنم

ازجاش بلند شد و جعبه رو روی میز کنار تخت گذاشت و کنارم نشست و گفت:

-خیلی متاسفم سارا من...

پخی زدم زیر خنده و سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

-بی خیال نمی خواد ناراحت باشی فقط یه اتفاق بود همین

دیوید سرش رو با خنده تکون داد و گفت:

-دختره ای دیونه

به شوخی زدم به کتفش و گفتم:

-دیونه خودتی

یه هو به سمتم خیز برداشت و من رو انداخت روی تخت شروع کرد به قلک,قلک دادن من...وقتی دید که من نمی خندم پرسید:

-تو قلک،قلک نیستی؟

سرم رو با تاسف تکون دادم اونم کنارم دراز کشید و گفت:

-چه حیف

منم شیطنتم گل کرد و به سمتش چرخیدم و شروع کردم به قلک،قلک دادنش اونم زد زیر خنده...باصدای دراز روی دیوید بلند شدم تا در رو باز کنم که دیوید نداشت با تعجب بهش نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

-خانوم فراموش کار پات هنوز خوب نشده خودم در رو باز می کنم

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت...چرا این دیوید انقدر عجیبه؟...من که سر از رفتارش در نمیارم...همش لبخند می زنه همش منو می بوسه...فکر کنم مشکل روحی و روانی داره این پسره...آره...با دیدن صورت دیوید نزدیک صورتم به خودم آمدم که دیدم من رو بغل کرده با تعجب و بهت گفتم:

-داری چی کار می کنی دیوید؟

دیوید نگاه عمیقی به انداخت و گفت:

-دارم جبران می کنم

ابروهامو انداختم بالا...جبران؟...جبران چه چیزی؟...نکنه چیزی فهمیده؟...زیر چشمی نگاه مشکوکی بهش کردم...نه خیلی خنگه...پس این جریان جبران چیه؟...مردد گفتم:

-دیوید

-جانم

با بهت گفتم:

چه چیزی رو می خواهی جبران کنی؟

لبخند عمیقی زد وگفت:

-جبران اینکه باعث شدم زخمی بشی

-ولی اون فقط به اتفاق بود همین

سرش رو به سمت صورتم برگردون و نگاه عجیب و غریبی بهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-سارا

-بله

مکئی کرد و گفت:

-دوست دارم

خشکم زد...من چرا این طوری شدم؟...برای چی نمی تونم چیزی بگم؟...چرا حالم داره از خودم بهم می خوره؟...چه اتفاقی داره می افته؟!

-سارا

با صدای دیوید به خودم آمدم و گفتم:

-بله

مکئی کرد و گفت:

-تو نمی خواهی چیزی بگی؟

لبم رو گزیدم...حالا چی باید بگم؟

-سارا؟!!

به چشمای منتظر دیود نگاه کردم و گفتم:

-من گشمنه

چشماش رو بست و خنده ای کرد و زیر لب آهسته گفت:

-دختره ی دیونه من از دوست داشتن حرف می زنه اون از غذا

سرش و با خنده تکون داد و گفت:

-خیلی خب بریم

بعد از تموم شدن ناهار دیوید من رو به اتاقم رسوند و رفت...آخیش...راحت شدم از دستش... پسره ی دیونه...اصلا نفهمیدم که ناهار چی خوردم از بس که این پسره توی گوشم یه ریز حرف زد...باصدای در از جام بلند شدم و در رو باز کردم آندریا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-چه می کنی خانوم عاشق؟

ابروهامو رو انداختم بالا و با لحن معتجیبی گفتم:

-چی؟

خنده ای کرد و آمد داخل و گفت:

-بلاخره تو هم اسیر شدی؟

-اسیر چی؟

به موهاش تابی داد و گفت:

-عشق دیگه

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-اگه نمی شناخت به عقلت شک می کردم

-برای چی؟

-برای اینکه من به دیوید هیچ احساسی ندارم من فقطبه خاطر این ماموریت دارم تحملش می کنم همین

-اهوم....پس چرا بغلت کرده بود؟

پوفی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن تمام داستان برای آندریا...بعد از تموم شدن حرفمآندریا سرش رو

تکون داد و گفت:

-برات متاسفم

-چرا؟

-چون تو هم باید بهش می گفتی دوست دارم نه اینکه گشمنه

-وفتی چنین حسی بهش ندارم برای چی باید بهش بگم که دوستش دارم

با عصبانیت گفت:

-چون دیونه این طوری دیوید بهت شکه می کنه تو باید براش نقش بازی کنی....خیلی خب به حرفهام گوش کن تا

بهت بگم که چطوری نقش بازی کنی

راوی

باد توی موهای دیوید می پچید و صدای خنده های سارا رو توی گوش دیوید زمزمه می کرد...لبخند عمیقی روی

لبای دیوید ظاهر شد حالا از حسی که به سارا داشت سر در آورده بود اون فقط از سارا خوشش نمی آمد بلکه

عاشق سارا شده بود و این رو زمانی فهمید که پای سارا زخمی شد اون لحظه احساس کرد که قسمتی از وجود

خودش آسیب دیده به همین خاطر ترسید برای اولین بار توی عمرش از چیزی تا این حد ترسید... لرز بدی کرد مثل زمانی که فکر کرد اگر سارا رو از دست بده... سرش رو تکون داد... نه... نباید بذار چنین افکاری به ذهنش خطور کنه هرگز... حتی شده جونش رو از دست بده نمی ذاره خطری سارا رو تهدید کنه... سارا دختر دیونه ای که عقل و هوش رو ازش روبروده امروز بدون فکر به سارا گفت که دوستش داره و سارا هم... با یاد آوری حرف سارا خنده ای کرد و زیر لب گفت:

-دختره ی دیونه

خودش هم نمی دونست چرا به جای اینکه عصبی و ناراحت بشه از حرف سارا خنده اش گرفت... حتی الان هم عصبی نیست بلکه خوشحاله خودش هم نمی دونه چرا؟ شاید برای اینکه انتظار شنیدن چنین حرفی رو از سارا داشت

-داری به چی فکر می کنی که انقدر خوشحالی؟

دیوید با شنیدن صدای پدرش به خودش آمد سرش رو به سمت پدرش برگردون گفت:

-هیچی

آدام خنده ای کرد و گفت:

-بهتره سعی نکنی من رو گول بزنی بچه جون از رفتارت معلومه که یه خبرای هست

دیوید خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

-گول زدن شما کار خیلی سختی بابا حق با شما

آدام ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-خب

دیوید نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب تا مطمئن نشدم نمی تونم بهتون چیزی بگم

آدام با دستش به کتف دیوید زد و گفت:

-خیلی خب هر طور که راحتی ولی بدون که من همیشه پشتتم

دیوید لبخند عمیقی زد و گفت:

-ممنون بابا... من دیگه می رم

-باشه

دیوید نفس عمیقی کشید و به سمت کابین سارا و آنجل را افتاد ... در کابین آندریا تمام سعیش رو می کرد که مانیا یاده چطوری دیوید رو گول بزنه با صدای در آندریا و مانیا هر دو با تعجب بهم دیگه نگاه کردن مانیا زودتر از آندریا به خودش آمد و گفت:

-کیه؟

-منم دیوید

آندریا با صدای آرومی گفت:

اون این جا چی کار می کنه؟

مانیا سرش رو تکون داد و گفت:

-نمی دونم....بعدش با صدای بلندی گفت:

-صبر کن الان میام در رو باز می کنم

دیوید با شنیدن این حرف لرز خاصی کرد و گفت:

-آنجل پیشت نیست؟

مانیا نگاهی به آندریا کرد و گفت:

-چرا آنجل پیشمه چطور؟

دیوید نفس آسوده ای کشید و گفت:

-پس به آنجل بگو که در رو باز کنه

آندریا از جاش بلند شد و لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-بهتره من برم تا شما دوتا به خلوتون برسید

مانیا قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه آندریا در رو باز کرد و لبخندی به دیوید زد و گفت:

-خوبی دیوید؟

دیوید لبخند مهربونی زد و گفت:

-خوبم...از این که در رو برام باز کردی خیلی ممنون

آندریا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-خواهش می کنم...من دیگه می رم

دیوید سرش رو نزدیک گوش آنجل برد و گفت:

-هیچ وقت این لطفت رو فراموش نمی کنم

آندریا خنده ای ریزی کرد و گفت:

-خواهش می کنم

بعد از رفتن آندریا دیوید در رو بست بادیدن سارا که ایستاده بود اخمی کرد و گفت:

-مگه من سر نهار بهت نگفتم که زیاد روی پات فشار نیار

مانیا با دیدن اخم دیوید زد زیر خنده و گفت:

-خیلی با نمک شدی دیوید

دیوید از تعریف سارا دلش لرزید و به سمتش رفت و محکم سارا رو در آغوش گرفت...مانیا از حرکت ناگهانی دیوید شوکه شد و دست از خندیدن برداشت آندریا بهش گفته بود که اگر دیوید بغلش کرد اون هم باید همین کار رو انجام بده دستش رو بالا آورد تا دیوید رو بغل کنه اما شیطننتش گل کرده و شروع کرد به قلقلک دادن دیوید

دیوید از خنده ریشه ی رفت و گفت:

-سارا

مانیا خنده ی بلندی کرد و گفت:

-تا تو باشی برای من اخم نکنی پسره ی بد اخلاق

دیوید میون خندهاش بریده ,بریده گفت:

-خیلی...خب...ت.رو...خدا...بس کن

مانیا دست از شیطننت برداشت و گفت:

-چی کارم داری که اومدی؟

دیوید نفس عمیقی کشید تا حالش کمی جا بیاد بعد از این که حالش بهتر شد گفت:

-می خوام امشب رو پیشت باشم

مانیا با داد گفت:

-چی؟

دیوید خنده ای کرد و دستاش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-می خوام امشب رو پیشت باشم

آندریا بهش گفته بود که امکانش هست که دیوید چنین خواهشی رو ازش بکنه و اون باید با ناز و عشوه قبول کنه... ولی نمی تونست... اون باید می رفت و از کسی می خواست دیوید رو بکشه حرف بکشه بیرون تا بفهمه همکار دشمن قدیمیش کیه و از سوقصد به جان دیوید و پدرش چی حاصل اون می شه..

-سارا!؟!

مانیا باصدای ناراحت دیوید به خودش آمد و نگاهی به چهره در هم دیوید کرد... امروز دیوید خیلی درحقتش خوبی کرده بود نمی تونست این رو نادیده بگیره درسته که اولیت اون قاتله ولی... نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه مشکلی نیست

دیوید خوشحال شد و با شادی فراوانی گفت:

-مطمئن باش که پشمون نمی شی

مانیا لبخند تلخی زد و در دل گفت:

-من همین الانشم پشیمونم

دیوید سارا رو بغل کرد رو روی تخت گذاشت و نگاهی عاشقانه به چشمای منتظر سارا کرد و شروع کرد به بوسیدن سارا

جاش با شنیدن دستگیر شدن قاتل عصبانی شد و گفت:

-لعنتیا... مگه نگفته بودم به هر قیمتی که شده دیوید باید بمیره... هان

-قربان ما نفهمیدمی چی شد که یه دفعه...

-خفه شو عوضی... گورت رو گم کن تا با دستای خودم نکشتمت

جاش باعصبانیت سرش رو به سمت شریک کاریش برگردون و گفت:

-تو نمی خواهی کاری کنی؟

پوزخندی زد و با سردی گفت:

-نه فراموش کردی که به یه دلیل فقط باهات شریک شدم

جاش پوزخندی زد و گفت:

-نه فراموش نکردم ولی از کجا مطمئنی که اون زنده ست تا بخواد مراقب دیوید و پدرش باشه

-از اون جایی که قاتل تو نتونست به راحتی دیوید رو بکشه فقط یه نفر وجود داره که می تونه انقدر دقیق و زیرک باشه و اون کسی نیست جز همون کسی که من دنبالشم

-حالا آقای عقل کل چطوری می خواهی چنین آدم باهوشی رو بندازی توی تله؟

-آسون تر از اون چیزی که تو فکرش رو می کنی

-برام سواله که اون چطوری تونسته آدمی مثل تو رو گول بزنه؟

-چون اون خیلی باهوشه من اون رو دست کم گرفته بودم حتی فکرش هم نمی کردم که اون من رو بتونه تا مرز نابودی بکشونه...ولی این دفع فرق داره...این دفعه منم که اون رو به مرز نابودی می کشونم

جاش پوزخندی زد و رفت در واقعه برای جاش اصلا مهم نبود اون شخص کیه که سر شریکش رو کلاه گذاشته تنها چیزی که براش مهم بود از بین بردن دیوید بود تا بتونه با این کارش آدم رو به زمین بزنه و با این کار خودش رو بالا بکشه...روش رو به یکی از افرادش کرد و گفت:

-از این به بعد هر فرصتی گیرتون آمد بهش حمله کنید و سعی کنید به هر قیمتی که شده اون رو بکشید

-چشم قربان

مانیا

از نفس های عمیق دیوید معلومه که خوابه...بهش حسودیم می شه نمی دونم چرا من این طوری شدم?...الان خیلی راحت می تونم از آغوش دیوید بدون اینکه بفهمه بیرون بیام ولی دلم نمی خواد...دلم نمی خواد این لحظه تموم بشه...چشمامو بستم و باز کردم الان وقت احساسی شدن نیست من باید حواسم به همه چیز باشه نباید بذارم اون اتفاق دوباره تکرار بشه...نباید بذارم چون دیوید و پدرش به خطر بی افته باید برم و به تحقیقاتم برسم...ولی نمی تونم در واقع دلم نمی خواد خسته شدم شدم از همه چیز دلم می خواد هرچه زودتر همه چیز تموم بشه تا به آرامش برسم مثل الان...من چی گفتم?...حتما دیونه شدم...آره بهتره که بخوابم چشمامو رو بستم با یاد آوری صحنه ی انفجار چشمام رو باز کردم...لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داره؟

-سارا...حالت خوبه؟

با صدای خواب آلود دیوید به خودم آمدم و گفتم:

-خوبم

منو به سمت خودش برگردون و گفت:

-مطمئنی؟

نگاه عمیقی توی چشماش کردم و گفتم:

-می ترسم دیوید...خیلی زیاد

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تا من کنارتم لزومی نداره از چیزی بترسی

لبخند تلخی به حرف دیوید زدم و سرم رو تکیه دادم لبخند محوی زد و بوسه ی کوچکی روی لبام زد و گفت:

-آفرین دختر خوب...حالا بگیر بخواب

با دیدن نور خورشید خیلی آروم خودم رو از آغوش دیوید بیرون کشیدم و لباسامو بدون سروصدا پوشیدم و بیرون رفتم با دیدن آرن به سمتش رفتم و آروم گفتم:

-من می رم سراغ کسی که دستگیرش کردیم مراقب باش کسی متوجه این موضوع نشه

-باشه

بدون این که توجه کسی رو به خودم جلب کنم به سمت کابین آخر رفتم در رو باز کردم و رفتم داخل با دیدن قاتل پوزخند صدا داری زدم و صدامو تغییر دادم و گفتم:

-کی تو رو فرستاده؟

-من رو کسی نفرستاده

-به نفعته که حرف بزنی

-گفتم که من رو کسی نفرستاده

-واقعا...تو فکر کردی من ابله ام خوب گوشاتو باز کن به محض که پاتو از این قایق بیرون بذاری انقدر شکنجه ات می کنن تا حرف بزنی پیش بهتره که برای خودت سخت ترش نکن و حرف بزنی

باصدای لرزونی گفت:

-من که گفتم من رو کسی نفرستاده

پشت سرش ایستادم و صورتم رو نزدیک گوشش کردم و گفتم:

- ابله نشو پسر می خواهی خودت رو به خاطر کسی توی خطر بندازی که ارزش رو نداره اون به محضی که فرصت پیدا کنه تو رو می کشه ولی... ولی اگه حرف بزنی و به من بگی که اون کیه که تو رو فرستاده منم قول می دم کاری کنم تا دستش به سایه ات هم نرسه... خب حالا چی می گی؟

- اسمش جاشه اون با یه نفر دیگه هم کاره من نمی دونم که اون کیه چون تا حالا چهره اش رو ندیدم ولی این رو می دونم که جاش هرکاری می کنه تا دیوید بمیره اون با این کارش می خواد آدام رو زمین بزنه تا خودش به اوج برسه همین بیشتر از این چیزی نمی دونم

- خوبه جاش چه شکلیه؟

- اون... اون... تقریبا همسنه آمه چشمهای طوسی، صورتی گرد و قد متوسطی داره باورکن بیشتر از این چیزی نمی دونم لطفا نذار دستش به من برسه... خواهش می کنم

- خیلی خوب دیگه نمی خواد نگران چیزی باشی

از کابین بیرون آمدم و سمتی که قبلا آرن رو دیده بودم راه افتادم...

- سارا... تو این جای؟

با صدای دیوید سرم رو به سمتش برگردونم و گفتم:

- پس می خواستی کجا باشم

خنده ی کرد و گفت:

- هیچی... بریم شنا

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دستم رو کشید و من رو همراه خودش کرد و یک دفعه من رو همراه خودش پرت کرد توی استخر... سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دیونه شدی دیوید این چه کاری بود که کردی

خنده ی کرد و من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- حالی که من الان دارم کمتر از دیونگی نیست

شروع کرد به بوسیدن من... باید هرچی زودتر خبرا رو به آرن بروسنم تا بفهمه جاش کیه و کجا مخفی شده دستمو به سمت دیوید بردم و شروع کردم به قلفک دادنش دیوید از خنده ریسه رفت و من رو ول کرد به سرعت از آب بیرون آمدم و به سمت اتاقم دویدم و در رو بستم

- سارا بلاخره که از اتاقت بیرون میای اون وقت...

دستم روی قلبم گذاشتم... من چم شده؟... چرا قلب داره انقدر باهیجان و شادی عجیبی می زنه؟... سرم رو تکون دادم... نه... الان وقت احساسی شدن نیست من باید هر چه زودتر جریان رو به آرن بگم به سمت کمد لباسام رفتم و لباسامو عوض کردم و در رو باز کردم و رفتم بیرون با دیدن آرن بهش اشاره کردم که لبه کشتی منتظرشم اونم سرش رو تکون داد لبه کشتی منتظر آرن ایستاده بودم که دور کمرم دستی حلقه شد لرز عجیبی کردم...

-بلاخره گیرت آوردم خانوم کوچولو

با صدای لرزونی گفتم:

-دیوید من....

دیوید به سرعت من رو به سمت خودش برگردون و لباس گذاشت روی لبام بوسه کوتاهی از لبم گرفت و گفت:

-بیا بیرم

-کجا؟

-بیا خودت می فهمی

منو پیش پدرش برد و در آغوش کشید و گفت:

-پدر از دوست دختر جدیدم خوشت میاد

با حرف دیوید آقای آدام روزنامه اش رو پایین گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت:

-می خوام باهات تنها حرف بزنم دیوید

دیوید گونه امو بوسید و گفت:

-نمی خواد نگران باشی زود بر می گردم

بعد از رفتن دیوید روی میز خم شدم و به آندریا گفتم:

-این پیغام رو از طرف من به آرن برسون کسی که می خواد دیوید رو بکشه اسمش جاشه و مشخصاتش از این

قرار همسنه پدر دیویده، چشمش طوسی، صورتی گرد و قد متوسطی داره آرن باید مشخصات بیشتری از این

شخص به دست بیاره و هر چی رو که فهمید تو به من می گی خوب

-باشه فهمیدم... ولی به نظرت آقای آدام داره به پسرش چی می گه؟

-آندریا خواهش می کنم الان اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست این طوری که من فهمیدم جاش به هر قیمتی

که شده می خواد دیوید رو بکشه ممکنه هر لحظه به اتفاقی بی افته

-باشه الان می رم و خبرت رو به آرن می گم

از روی میز بلندشدم... دیوید از پله ها بیرون آمد و منو در آغوش کشید و بالا برد چند دور من رو چرخوند و با خوشحالی زیادی گفت:

-پدرم قبول کرد سارا.... باورت می شه قبول کرد... آخ جون

-می شه اول من رو پایین بذاری.... حالا بگو چرا انقدر خوشحالی؟

-پدرم ازت خوشش میاد سارا اون تو رو به عنوان دوست دخترم قبول کرد

-واقعا؟!

-آره... وقتی برگشتیم نوبت تو که من رو به خانوادت معرفی کنی

دستی به موهام کشیدم و بدون فکر گفتم:

-راستش پدر و مادر من مسافرت هستن و... به این زودیا هم بر نمی گردن

-عیبی نداره عزیزم وقتی برگشتن من رو بهشون معرفی کن

-باشه

آخیش قصر در رفتم... باید هرچی زودتر به این جریان خاتمه بدم و گرنه اوضاع پیچیده تر از این می شه از دیوید جدا شدم و رفتم توی کابینم و منتظر آندریا شدم... دارم دیونه می شم... چرا آندریا نمیاد؟... لعنتی... سر جام ایستادم نه خیر نمی شه خودم باید برم سراغش در رو باز کردم که برم اما با دیدن دیوید جلوی در چشمام گرد شد با ناله گفتم:

-تو؟!

دیوید خنده ی کرد و آمد داخل و گفت:

-پیش خودم گفتم که حالا بابا رفته تا با محافظاش بگرده من و تو هم یکم باهم خوش بگذرونیم

-چی؟

منو به خودش نزدیک کرد و با لحن عجیب و غریبی گفت:

-می خواهی بگی اون شب بهت خوش نگذشته؟

با دیدن آندریا که جلوی شیشه کابین بالا و پایین می پرید چشمام بیشتر گرد شد نگاهی به دیوید کردم و خودمو بهش نزدیک کردم با دستام شروع کردم به نوازش گردنش بدون این که متوجه بشه رگ گردنش فشار دادم

چشماش بسته شد و افتاد... آخ... چقدر سنگیه؟!... دیوید رو به زور روی تخت گذاشتم و در کابین باز کردم آندریا به سرعت آمد داخل و گفت:

-یه قایق مشکوک با یه سری آدم داره به ما نزدیک می شن

حدسش رو می زدم به سمت کمد لباسام رفتم و درش رو باز کردم ساکم رو بیرون آوردم و درش رو باز کردم کلت رو بیرون آوردم و روش صدا خفه کن نصب کردم و به سمت آندریا پرت کردم و گفتم:

-بدون هیچ تردید اونا افراد جاش هستن که برای کشتن دیوید دارن میان... خشاب اسلحه امو جا زدم ادامه دادم:

-نباید بذاریم دستشون به دیوید برسه تا می تونی از اسلحه ات استفاده نکن

-باشه

از کابین بیرون آمدیم و هر کدوم یه گوشه از قایق قایم شدیم افراد جاش وارد قایق شدن... ۶ نفر... سه نفر به سمت آندریا رفتن و سه نفر دیگه به سمت من آمدن بدون اینکه توجه اشون رو جلب کنم گذاشتم از کنارم رد بشن کمی که ازم دور شدن از جام بیرون آمدن و شروع کردم به زدنشون... دونفرشون کاملا از پا در آوردم یکی شون چاقوش رو بیرون آورد تا من رو زخمی کنه ولی با یک حرکت سریع غافل گیرش کردم و از پاش در آوردم و بستم اشون و آهسته به سمت قسمتی که آندریا بود رفتم با دیدن آندریا که داشت دست سه تای دیگه رو می بست لبخندی زدم و گفتم:

-کارت خوب بوده حال خودت چطوره؟!... زخمی که نشدی؟

-خوبم فقط دستم یه خراش کوچیک برداشته که با یه پنسمان ساده حل می شه

-خوبه تا دیوید بهوش نی آمده بهتره اینا رو ببریم توی کابین

-باشه

با تموم شدن کارمون نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-اسلحه پیشت باشه ممکنه که نیازت بشه جریان هم به آرن بگو منم می رم کابینم رو تمیز کنم تا دیوید بهوش نی آمده... برگشتم سمتش ادامه دادم: به کل فراموش کرده بودم هرچی آرن بهت گفت به منم بگو

-باشه

به سرعت برگشتم داخل کابینم و شروع کردم به تمیز کردن... با تموم شدن کارم رفتم پیش دیوید دارز کشیدم... دیوید بهوش آمد و با ناله گفت:

-سارا؟!... من و تو روی تخت چی کار می کنیم؟!... چطوری آمدیم این جا؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-یادت نیست من رو بلند کردی و آوردی روی تخت بعدش هم گفتمی که خسته ای و خوابت میاد

گردنش مالش داد و گفت:

-خیلی عجیبه من چیزی یادم نمی یاد

ابروهامو نمایشی بالا انداختمو گفتم:

-همش بهانه ست تا شب پیشم باشی ولی باید بگم که خیلی متاسفم چون صدای آنجل در آمده

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-حتی اگر هم می خواستی نمی موندم چون بابام توصیه کرد ازت دور بمونم خانوم

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-فکر کنم بدجور دلت قلقک می خواد آره؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نه

-چرا اتفاقا

-نه سارا... خواهش می کنم... دختره ی دیونه

بعد از بسته شدن در نفس آسوده ی کشیدم و منتظر آندریا شدم... با صدای در از جام بلند شدم و در رو باز کردم

آندریا آمد داخل و گفت:

-درمورد جاش حق با تو بود اون واقعا به هر قیمتی که شده می خواد آدام و پسرش رو از سر راهش برداره تا

خودش به اوج برسه فعلا این تنها چیزی که فعلا داریم... حالا باید چی کار کنیم؟

-من و تو باید تا جایی که می تونیم مراقب دیوید باشم و بقیه هم مراقب آقای آدام نباید بزاریم جاش به خواسته

اش برسه تا تولد دیوید اونجا بهترین فرصت برای گیر انداختن جاشه و باید تا اون موقع اطلاعات بیشتری به

دست بیارم که به مشکل بر نخوریم

-نقشه ی خوبی ولی تو نمی تونی خیلی مراقب دیوید باشی چون دیوید بهت شک می کنه

-چاره ای جز این نداریم

یک ماه بعد

دیوید نگاهی به پدرش کرد و گفت:

-می خوام از سارا خواستگاری کنم

آدام لبخند عمیقی زد و گفت:

-خیلی خوبه منم به آرزوی پدربزرگ شدنم می رسم

دیوید لبخند تلخی به آرزوی پدرش زد اون هنوز مطمئن نبود که سارا پیشنهادش قبول می کنه یا نه هر باری که از سارا درمورد احساسش پرسیده بود فقط یه جواب شنیده بود... نمی دونم دیوید... واقعا نمی دونم... همین موضوع باعث ترس و تردید بدی توی وجودش شده که آیا ممکن هست سارا اون رو دوست نداشته باشه؟... اون وقت چی؟... اون وقت باید چی کار کنه؟... سرش رو تکون داد تا افکارش از بین برن نفس عمیقی کشید نقابش رو زد و از اتاقش بیرون رفت... در سالن صدای موسیقی و آهنگ فضا رو پر کرده بود:

He knows about you in every way

اون تورو از هر نظری میشناسه

He's memorized every part of your face

اون هر قسمتی از تورو حفظ کرده

Inside and out, baby, head to toe

درون و بیرون تو، از نوک پا تا سرت

Yeah, he knows everything there's to know

آره، اون میدونه هر چیزی رو که باید بدونه

He secret tapped to the way you change moods

اون راز اینکه چطوری حال خودتو عوض میکنی رو میدونه(؟)

The songs that you sing when you're all alone

و آهنگهایی رو که تو تنهایی میخونی(؟)

Your favorite bed, and the way that you dance

تخت مورد علاقتو، و جوری که تو میرقصی(؟)

Baby, baby

عزیزم، عزیزم

Does he know you could move it like that

آیا اون میدونه که تو میتونستی اونجوری تکونش بدی؟

Wo-oh

او-وو

Does he know, yeah I, and I want you so bad

ایا اون میدونه، آره من، و من تورو بدجور میخوام؟

Wo-oh

او-وو

Tonight, you're mine, baby

امشب تو مال منی، عزیزم

Does he know that you'll never go back

آیا اون میدونه که تو هرگز بر نخواهی گشت؟

Does he know

آیا اون میدونه؟؟

I catch your eye then you turn away

من چشمتو میبندم و تو به اطراف میچرخ

But there's no hiding the smile on your face

ولی لبخندت از روی صورتت محو نمیشه

Inside and out, baby, head to toe

درون و بیرون، عزیزم، سر تا پاهات

He's not around, girl, you let me know

اون این اطراف نیست، و تو اینو بهم میفهمونی

Your secret tattoo, the way you change moods

خالکوبی مخفیت، و جوری که تو حالوهوارو عوض میکنی (؟)

The songs that you sing when you're all alone

آهنگهایی رو که تو تنهاییت میخونی (؟)

He knows how you dance in front of your friends

اون میدونه که چطوری روبروی دوستات میرقصی (؟)

Baby, baby

عزیزم، عزیزم

Does he know you could move it like that

آیا اون میدونه که تو میتونستی اونجوری تکونش بدی؟

Wo-oh

او-وو

Does he know, yeah I, and I want you so bad

ایا اون میدونه، آره من، و من تورو بدجور میخوام؟

Wo-oh

او-وو

Tonight, you're mine, baby

امشب تو مال منی، عزیزم

Does he know that you'll never go back

آیا اون میدونه که تو هرگز بر نخواهی گشت؟

Does he know

آیا اون میدونه؟؟

He'll never know

او هرگز نخواهد فهمید

The way you lie when you look at me

که تو چطوری دروغ میپی وقتی بهم نگاه میکنی (دروغ میگی که دوسم نداری)

So keep trying but you know I see

و ادامه میدی به دوغ گفتن ولی میدونی که من میبینم (میبینم که تو دروغ میگی)

All the little things who make you who you are

و تمام چیزایی رو که تو رو میسازه

So tell me girl

بنابراین بهم بگو دختر

Does he know you could move it like that

آیا اون میدونه که تو میتونستی اونجوری تکونش بدی؟

Does he know that you'll never go back

آیا اون میدونه که تو هرگز بر نخواهی گشت؟

Does he know you could move it like that

آیا اون میدونه که تو میتونستی اونجوری تکونش بدی؟

Wo-oh

او-وو

Does he know, yeah I, and I want you so bad

آیا اون میدونه، آره من، و من تورو بدجور میخوام؟

Wo-oh

او-وو

Tonight, you're mine, baby

امشب تو مال منی، عزیزم

Does he know that you'll never go back

آیا اون میدونه که تو هرگز بر نخواهی گشت؟

Does he know

آیا اون میدونه؟؟

دیوید با دیدن سارا بلخندی زد و به سمتش رفت و گفت:

-به من افتخار رقص می دید خانوم؟

-البته

دیوید دست مانیا رو گرفت و به سمت پیست رقص رفت و شروع کرد به رقصیدن با مانیا..مانیا همین طوری که با دیوید می رقصید با چشماش اطراف رو نگاه می کرد طبق نقشه اش جاش و افرادش حتما به این جشن آمدن و ممکنه که هر لحظه دست بکار بشن...دیوید نفس عمیقی کشید تا از سارا خواستگاری کنه که صدای تیر همه چیز رو بهم ریخت...مانیا با شنیدن صدای تیر دست دیوید رو کشد و همراه خودش برد در اتاقی رو باز کرد و دیوید رو پرت کرد داخل ... دیوید با شک گفت:

-این جا چه خبره؟

مانیا بدون توجه به دیوید رو به آرن و آندریا کرد و گفتک

-شما دو تا این جا بمونید و مراقب این دونفر باشد ما سه نفر هم می ریم بیرون تا بقیه رو سرگرم کنیم تا پیرمرد با افراد پلیس برسن این جا

آرن:

-باشه

-خوبه

بعد از رفتن مانیا ,ماتیو و رابرت آندریا در رو قفل کرد... دیوید با عصبانیت گفت:

-می شه بگید جریان از چه قراره؟...برای چی من و پدرم رو توی این اتاق زندانی کردید؟... چرا سارا اسلحه دستش گرفته بود؟...اصلا شماها کی هستید؟

آرن:

-اول ازت می خوام آرام باشی...دوم همه ی ما پلیس مخفی هستیم و برای حفاظت از تو و پدرت فرستاده شدیم

دیوید با عصبانیت دستی توی موهایش کشید و گفت:

-سارا چی؟...اون چی؟...اونم مثل شماها پلیسه؟

-بله

دیوید با عصبانیت مشتت به دیوار زد و گفت:

-لعنتی... باورم نمی شه...شماها ما رو گول زدید آخه چرا؟...چرا این کار رو با ما کردید؟... برای چی؟

- ما مجبور بودیم که این کار رو بکنیم چون هر دوی شما در خطر بود رقیب تجاری پدرت جاش قصد جون تو و پدرت رو داره اون برگشتن شما دست به هر کاری زده یه نمونه اش هم الانه به همین خاطر ما برای حفاظت از شماها این جا هستیم

-هه... خیلی راحت می تونستید این قضیه رو به ما بگید دیگه نیازی نبود که ما رو فریب بدید

- ما مجبور بودیم اگه به شماها واقعیت رو می گفتمی شماها رفتاری می کردید که جاش خیلی راحت می فهمید ما رو برای حفاظت از شماها فرستادن

با صدای در آندریا و آرن اسلحه اشون رو بالا آوردن با اشاره ی آرن، آندریا در رو آهسته باز کرد.. با باز شدن در رابرت به همراه ماتئو که زخمی شده بود آمد داخل ... آرن با دیدن دوستاش اسلحه اش رو آورد و پایین و گفت:

- رابرت و ماتئو هستند در رو ببند و اسلحه هم بیار پایین

آندریا در رو بست ... رابرت ماتئو رو روی زمین نشون و گفت:

- پاش بدجوری زخمی شده مراقبش باشید من می رم کمک سارا

- باشه

بعد از رفتن رابرت آرن قسمتی از لباسش رو پار کرد و زخم ماتئو رو محکم بست ماتئو با درد گفت:

- آرن تو با آندریا باید برید کمک سارا

- نمی خواد نگران چیزی باشی اون دوتا می تونن از پشش بر بیان

- نه... چرا متوجه نیستی... لوک زنده ست

آرن و آندریا هر دو با بهت گفتن:

-چی؟

ماتئو از درد لبش رو گزید و گفت:

- لوک... اون لعنتی زنده ست

آندریا روی زمین افتاد و با ناپاوری گفت:

- امکان نداره اون.. توی اون آتیش سوزی مرد

-نه...اون زنده ست شما دوتا باید برید کمک سارا

آرن از جاش بلند شد تا بره کمک مانیا که صدای مانیا توی بسیم پچید:

-از سارا به آرن صدامو داری؟

آرن بسیم رو برداشت و گفت:

-آره صدات رو داره

-خوب گوش کن چی می گم به هیچ قیمتی...تکرار می کنم به هیچ قیمتی موقعیت خودت رو ترک نمی کنی

اوضاع این جا اصلا خوب نیست

-اما...

-اما نداریم آرن...نباید از اون اتاق تحت هیچ شرایطی بیرون بیای تا پیرمرد با افراد پلیس برسند

-پس تو چی؟

-من خوبم تو مراقب آقای آدام و دیوید باش

...

-آرن؟!

-اینجام

-شنیدی چی گفتم؟

آرن چشمش رو بست و گفت:

-آره شنیدم...خیلی مراقب خودت باش

-هستم

دیوید با نگرانی و عصبانیت گفت:

-لوک کیه؟

آرن به تلخی گفت:

-کابوس زندگی سارا

-خب که چی؟...این موضوع چه ربطی به من و پدرم داره؟

ماتیو با زبون لبش رو خیس کرد و گفت:

-لوک یه قاچاقچی انسانه حدود پنج سال پیش سارا به عنوان مامور مخفی توی گروهی لوک نفوذ کرد و ما هم به عنوان...اعضای که دزدیده شده بودن...همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه...تا اینکه لوک متوجه شد ما نفوذی هستیم و تصمیم گرفت تا همه ای ما رو بکشه وقتی...وقتی سارا جریان رو فهمید جون خودش رو به خطر انداخت...تا ما رو نجات بده...انفجار بزرگی شد خیلی بزرگ...انقدر که باعث شد کار سارا به بیمارستان بکشه...همه امون داغون شدیم..دکترای می آمدن و می رفتن ولی چیزی به ما نمی گفتن...تا بعد از هشت ساعت طولانی سارا رو از اتاق عمل بیرون آوردن و بهمون گفتن که خودمون رو برای همه چیز آماده کنیم...سه هفته کامل طول کشید تا سارا بهوش بیاد...ما هم چون نتونستیم اثری از لوک پیدا کنیم فکر کردیم که مرده

-من نپرسیدم که چه اتفاقی برای سارا افتاده بلکه پرسیدم این جریان چه ربطی به من و پدرم داره؟

-لوک شریک جاشه

آرن با خشم گفت:

-اون لعنتی فهمیده بوده که سارا برای حفاظت از آدام جونز و پسرش انتخاب شده و با جاش هم کار شده...آشغال

مانیا نگاهی به ساعتش کرد فقط پنج دقیقه دیگه پیرمرد به همراه یه عالمه پلیس می رسید و جاش و به همراه لوک دستگیر می کرد...لوک نگاهی به اطراف خانه انداخت و با صدای بلندی گفت:

-می دونم که هنوز این جای پس بهتره که خودت رو نشون بدی تا یک بار برای همیشه این بازی رو تموم کنیم

-به یه شرط حاضریم بیرون

-چه شرطی؟

-مبارزه فقط باید بین من و تو باشه هیچ کدوم از افرادت به خصوص اون شریکه دیونه ات دخالت نکن

-قبوله

-پس اگه قبوله به افرادت بگو اسلحه هاشون رو بیارن پایین

لوک سرش رو به سمت جاش و افرادش کرد و گفت:

اسلحه هاتون رو بندازید

جاش با عصبانیت گفت:

-دیونه شدی برای نابود کردن اون می خواهی من و افرادم رو هم نابود کنی

-نمی خواد نگران باشی چون این بار اون راه فراری نداره

-محاله که اون نقشه ای تو سرش نداشته باشه من شاید عجول باشم ولی مثل تو کور و احمق نیستم

یکی از افراد جاش نزدیک شد و گفت:

-قربان پلیس

-لعنتی... شماها پلیسارو دست به سر کنید تا ما بتونیم فرار کنیم

-چشم قربان

-بهتره بریم تا پلیس ما رو نگرفته

لوک سرش رو تگون داد و راه افتاد مانیا با دیدن این موضوع از جاش بیرون آمد و شروع کرد به تیر اندازی به سمت جاش و لوک یکی از افراد جاش به مانیا شلیک کرد گلوله به کتف مانیا خورد رابرت با اسلحه اش کسی که به مانیا شلیک کرد رو کشت مانیا به پشت دیوار برد و گفت:

-خوبی؟

مانیا به زور لبخندی زد و گفت:

-من خوبم رابرت... فقط من و پوشش بده تا بتونم برم سراغ جاش و لوک

-دیونه شدی محاله بذارم

-ببین رابرت الان اصلا وقت جرو بحث نیست اگه نرم سراغشون دیگه نمی تونیم بگیرمشون

رابرت نفسی با کلافگی کشید و گفت:

-باشه برو ولی خیلی مراقب خودت باش

-هستم

رابرت از پشت دیوار بیرون آمد و شروع کرد به شلیک کردن و گفت:

-برو

مانیا از فرصت استفاده کرد و رفت سراغ جاش و لوک... پیرمرد و افراد پلیس وارد خونه شدن و شروع کردن به شلیک کردن... مانیا با اسلحه اش به جاش و لوک شلیک کرد گوله دقیقا به جاش خورد و باعث شد که جاش به زمین بی افته لوک اسلحه جاش رو برداشت و به سمت مانیا شلیک کرد مانیا هم به سمت لوک شلیک کرد گلوله

لوک به پای مانی خورد و گلوله مانی به کتف لوک با افتادن مانی روی زمین افراد پلیس ریختن و لوک و جاش دستگیر کردن... رابرت با دیدن مانی به سمتش دیوید و گفت:

-حالت خوبه؟

مانیا با درد گفت:

-حالا واقعا حالم خوبه

رابرت سرش رو تکون داد و گفت:

-دختره ی دیونه...بلند شد

به زور مانی رو بلند کرد و گفت:

-می تونی بیای؟

مانیا خنده بی جونی کرد و گفت:

-آره...حتی می تونم بدوم

-نمی خواد بدوی فقط راه بیا

توی سالن آندریا با نگرانی داشت راه می رفت که با دیدن مانی و نامزدش رابرت ایستاد و گفت:

-آمدن

بقیه باشنیدن حرف آندریا به سمت رابرت و مانی برگشتن...آرن و آندریا به سرعت به سمتشون رفتن و گفتن:

-خوبید؟

رابرت لبخندی زد و گفت:

-من خوبم ولی مانی زخمی شده

آرن مانی رو بغل کرد و به سرعت روی یه صندلی نشون و رو به یکی از پلیسا گفت:

-برو به دکتر بگو بیاد این جا

دیوید با دیدن وضعیت مانی حسابی شوک شد برای اینکه کسی از حال خرابش با خبر نشه از اون جا رفت...آدام با دیدن ناراحتی پسرش آه تلخی کشید...می دونست چقدر این لحظات برای پسرش سخته...دکتر نگاهی به زخم های مانی کرد و گفت:

-باید زودتر بره بیمارستان

مانیا روی تخت گذاشتن و با خودشون بردن و دیوید پدرش هم از صحنه بردن... بعد از چند روز مانیا از بیمارستان مرخص شد و با دوستاش به دنبال بقیه افراد گروه جاش و لوک افتادن و دیوید به ظاهر به زندگی خودش برگشت ولی واقعیت یه چیز دیگه بود... اون هنوز عاشق مانیا بود درست وقتی فهمید که دختری که دوستش داره و پلیسه از دستش به شدت عصبانی شد حتی تا چند هفته نمی خواست به دختری که به خاطر محافظت باهاش بود فکر کنه ولی ... ولی بعدش که آروم شد فهمیدم تمام عصبانیتش ناشی از دوست داشتن زیاد اون دختر بود تمام خاطراتی که با اون دختر داشت براش حالا مثل یه رویا شده... یه رویا شیرین که از همه پنهانش می کنه... جلوی آینه ایستاد و گفت:

-باورم نمی شه من عاشق دختری شدم که نمی دونم کیه؟... با منه ولی پیش من نیست آخر این داستان چیه؟

سرش رو تکون داد و کوله اش رو برداشت و از اتاقش آمد بیرون از پله ها پایین رفت با دیدن دوستای سارا خشکش زد... آرن زودتر از بقیه متوجه دیوید شد و گفت:

-سلام دیوید

دیوید اخم هاش رو در هم کرد و گفت:

-شماها این جا چی کار می کنید؟

ماتیو لبخندی زد و گفت:

-ماها آمدیم این جا از تو یه سوال مهم رو بپرسیم

آندریا:

-و اون سوال هم این که تو مانیا رو دوستی داری؟

رابرت:

-به عبارت صحیح تر همون سارا

آرن:

-درسته که مانیا توی کارش بهترینه ولی

ماتیو:

-ولی وقتی حرف از احساست می شه اون

آندریا:

-خنگ ترین آدم روی زمینه

رابرت:

-حالا ما می‌خوایم بدونیم تو اون رو دوست داری یا نه؟...اگه دوستش داری بهت کمک می‌کنم بهش برسی و اگه نه کاری می‌کنیم تا فراموشش کنه

دیوید دهنش رو باز کرد تا بگه نه که صدای پدرش مانعش شد:

-البته که دوستش داره

-پدر

-چیه؟...نگو که واقعیت نداره تو دقیقا هنوز به فکرشی

-شما واقعا پدر منید؟

-چون پدرتم دارم این کار رو می‌کنم دلم نمی‌خواد بیشتر از این پسر رو ناراحت ببینم قبول دارم که مانیا بهت دورغ گفت ولی اون دختر خیلی خوبیه و هیچ کسی بهتر از اون برای تو پیدا نمی‌شه دیوید یک سال از اون جریان گذشته دیگه وقتشه شما دو نفر بهم برسید

دیوید لبخند عمیقی زد حق با پدرش بود...نگاهی به دوستای مانیا کرد و گفت:

-چطوری می‌خواهید به من کمک کنید؟

آندریا با خنده گفت:

-من همه چیز رو درباره ی مانیا بهت می‌گم

رابرت و ماتئو گفتن:

-ماهم فضای عاشقانه رو براتون درست می‌کنیم

آرن:

-منم مانیا رو میارم پیشت

یک هفته بعد

مانیا کوله اش رو انداخت پایین و خودش هم روی تخت دازش کشید...حسابی خسته شده بود...چشمش داشت سنگین می‌شد که تلفنش زنگ خورد...گوشیش رو برداشت و گفت:

-بفرماید؟

-سلام مانیا خوبی

توی جاش نیم خیز شد و گفت:

-آرن توی پسر؟

-آره خودمم

-چی شده به من زنگ زدی؟

-ما تصمیم گرفتیم که برای آخرین بار توی جای همیشگی جشن بگیرم زنگ زدم که بهت بگم بیای

-کی؟

-نیم ساعت دیگه

-چی؟ نیم ساعت دیگه؟

-آره زود خودت رو برسون

-باشه

بعد از قطع شدن تماس آرن مانیا از جاش بلند شد و لباساش زود عوض کرد و به سرعت از خانه زد بیرون و به سمت جای که همیشه می رفت و در رستوان رو باز کرد به محضی که در رو باز کرد گل های رز روی سرش ریختن...مانیا سرش رو تکیون داد و گفت:

-این دیگه چه کاری بود؟....

با دیدن کاغذ زیر پاش خم شد و برش داشت روی کاغذ نوشته شده بود که (اگه می خواهی از سوپرایز با خبر بشی بیا طبقه بالا) پوفی کشید و به سمت پله ها رفت روی تک, تک, پله ها پر از گل رز و شمع ها عاشقانه بود این کار چی دلیل داشت؟ با اخم و عصبانیت به سمت بالا رفت وقتی به بالا رسید حسابی شوکه شد تمام فضای سالن بالا پر از گل رز بود و آهنگ لایت در حال نواختن بود مانیا توی حال خودش بود که یک دفعه دستش کشید و شد برگشت با دیدن دیوید شوکه شد و گفت:

-دیوید

دیوید لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که من رو فراموش نکردی

مانیا که هنوز از دیدن دیوید شوکه بود با لحن ناباوری گفت:

-تو این جا چی کار می کنی؟

-من آمدم این جا که جواب سوالی رو که یک سال پیش ازت پرسیدم رو بگیرم

-چه سوالی؟

دیوید سر جاش ایستاد و گفت:

-تو من رو دوست داری؟

مانیا نگاه عمیقی به دیوید کرد حتی اگه این فقط یه رویا قشنگ باشه که اون داره خوابش رو می بینه دوست داره که احساس واقعی رو به دیوید بگه...نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره دوست دارم

دیوید جلوی پای مانیا زانو زد و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

مانیا با گریه و خنده سرش رو تکیه داد و گفت:

-بله

دیوید حلقه رو توی دستای مانیا کرد و از جاش بلند شد و اون رو محکم در آغوش کشید هر دونفر توی حال خودشون بودن که صدای ترکیدن بادکنک و جیغ آندریا اونا رو به خودشون آورد:

-مبارکه

بقیه بچه ها از پشت سر آندریا گفتن:

-مبارکه

دیوید و مانیا از ته دل خندیدن و به هم دیگه نگاه کردن حالا اونا تا ابد برای همه بودن

پایان